

۱۵۵۳

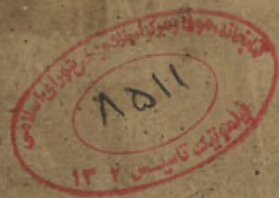
۱۴۰۰ ۱۵۵۳
۱۸۴۱۸

رئیس
واله

نامی
واله داغستانی



۱۸۴۱۸



دوره رابع



در خدمت و عشق است آن عزیز

مهر خشمی باز دل عشاق تاب
 تاج او دیده ام شکستبارم
 مرغ دل تشنه غنچه طردم بخورد
 هر چه پیشم آموی نده که گفت
 در چرخ غرضش شسته بهر سو بزمین
 نیست عجب که پیش رخسار بود مهرن
 بسلم از درج است کس نمونار
 نهاد خشمش بر من گلی ترین خوش
 نسایه شاد شمرده دیدم ز بهر آن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

روز ازل بر لولن نمرادم جوی
 کوسن کوان سول کو تو د کوان جوی
 رخ نما و کن فارغم ازین عذاب
 آتش خشم از دورخ از پی کیان
 بود علت ساند خانه تقوی
 از همه دلبران کرد ترا انتخاب
 خشم خرمم به در دل پر غراب
 تا فتاده بجام خنجر آسمیاب
 نیت سول مرا از لعلت جوی
 از دل ساختی بھر قیسبان کباب
 از پی قلم کش تیغ اید اضرب
 یکدل چندین لطم مکتین خدین غذا
 در دم مردن کن چهره ز من نقاب
 شعله داغم که اخت را بشو شکم تاب
 بر سرش بی موسی خور و چو تاب

مجلس ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چشم سیاهت به ندیدم دلش
 ناله خالت کند خون بل شکست صین
 چشم سیه که دست غمزه غار کشت
 جاده ز غمت کند چاک گاه بین
 غریخ و در لغت که دیدم چو بگوئی
 طبع کمر زای من طبع دیگر بزا
 یک نفس از بر خیزد زده ویش آفتاب
 صحبت من با کجا صحبت مومش نادر
 راه بر سر که شود تا کنی سر قدم
 دل به بر سر که گوش ترا به بگیر
 درس محبت بخوان فکر کن بنو
 دل بگوانی به بند باد و دیرینه کوش
 جام شکست ز غم خانه بغض بهار
 بخندم از بند غم باد و کلکون نجات
 چشم به پیش افکند زمره چو بکی چرخ

چشم سیه که دست غمزه غار کشت

راه بر سر که شود تا کنی سر قدم

جام شکست ز غم خانه بغض بهار

چشم به پیش افکند زمره چو بکی چرخ

لکن

کشت من بد خاک و ل غبار کشت
 تنه میا سب که دو مرآتجه بند
 کرک خون که چنین و بجای او پیش
 ظلم صریح است این میل خوش لعل را
 آتش و سیاه آن دهن چرخ را
 کشت فلک کند جوهر من ز انکه
 چرخ کند روی من چرخ ترا
 سر نه انجا بجز با دلبخت کن
 جید رخی کشت نفس سول خدا
 باب شیر و شیرین خیر شیر
 تنه اینان خاک را نه پیش هم
 شیر خدای احب غم دشت نبرد
 روز عطا چون پیش از آتش آید بر
 قدر غم غم غم غم که در ایام موج
 ساغری در نظر علی که کشت نبرد

کشت من بد خاک و ل غبار کشت

ز انکه ز بد همیشه هیچ نیاید جاب
 کشته غزال حسرم صید کرده کلاه
 ورنه چون بوسه بنزدید بجای
 با جمیع کفایت که زلف بگیرد غراب
 افکند از فلک ناله من خطر آ
 خوابه پر زور من شیر خدا بوتر آ
 راست برو ای صبا با محبت تقا
 حال دلم عرضه دیش پیش کامیاب
 خوابه سرد و سرد قاضی و رجا
 میر قضا و قدر خضر و کر وون جاب
 راه روان ازل حسبه او را در کلاه
 رویه ز روش بود دلق جوق کلاه
 کام بگیرد پیش چرخ و ده و آفتاب
 غم من عصیان نذر برق بخت نوا
 چون شود از خون خشم خنده شش خفا

ز انکه ز بد همیشه هیچ نیاید جاب

ورنه چون بوسه بنزدید بجای

با جمیع کفایت که زلف بگیرد غراب

خوابه پر زور من شیر خدا بوتر آ

میر قضا و قدر خضر و کر وون جاب

راه روان ازل حسبه او را در کلاه

روی دلق جوق کلاه

کام بگیرد پیش چرخ و ده و آفتاب

در بیان عشق و محبت

زافقی قربان و چرخ متوسل بزم	کردهم کردون و از کیش تبار
رازه شین سحر بردار و پاسبان	یار شب ندو از کشته زو سحاب
کرده کرد و چینی خشم شتر دل بنا	شیر زینار کجا باک بود از کلاب
ساقی کوثر تویی هادی دین بسین	پیر و عدای تو خورده فریب ابر
پیش از منفصل تا باد بجز و کان	وز کف تو سر سار تا بقیات سحاب
نشد حق بسته در بر رخ نامحزون	نیت بغیر از تو کس محرم کحاب
بنده کلاک خم زانکه شکر ده	در همه عالم همین صفت ترا انتخاب
خاقان پارت و شش زده مرغ بدست	سبحان روح تو هوش کرد و میخاطب
کی قلم نوبی کرد چنین آشکار	این همه طرح بدین و این نقش عجاب
دل بر خم میدو و در بستم زو کار	زین تن نیکو کن چپ که کنم عجاب
تیک که نغمه کن کردش و از اینها	جز سر کوی تو ام نیت مغر و عباب
چشمه دبیر من نمک شد از تاب غم	خاندان زالم شد میر جان عراب
فته حباب از گرفت ای جان	کر نامان بخندم لطف تو در این مهتاب
واله سگین و بوی گلستان	از سگ کاه خویش و غنی عباب
گل سبک سر کون پای بدست	بی ادبی یاب نیت این در این عباب

در بیان عشق و محبت

در بیان عشق و محبت

در بیان عشق و محبت

در بیان عشق و محبت

در بیان عشق و محبت

مست عیان و زو شب حال دل کین	پیش ضمیرش همه چو به و آفتاب
پیش رخسارت نذار و ما قناب	افق آفتاب آفتاب
نشد یستی چو ابروی نوبت	دیده ام مجموعهای انتخاب
ایر و ت پیوسته دار و جام	نرکت عواره دار و دیل خواب
انحراف سگین طره ات بر پائیل	بسته دست عشق صند و طاق
در دل عشاق خود تابی نماد	چند با نذر لعل تو با ما تاب
یار این خط است یار بجان تر	خبر راست این یار سنگ تاب
می نمی دستم بدل از روی لطف	چو زات رسم شود ز خون خضاب
چو ز کس چشم من بروی تست	این پدایت یار یا نجواب
ماه من از مصحف رویت بگو	کایه رحمت بخوانم یا عذاب
طرفی مری تو با ما از چه رو	سخت بی لطفی تو با ما از چه باب
چند با میسگنی ای سنگدل	کاه لطف کاه خشم و کاه قباب
کاه موم و بنده که سنگداری	کاه باد و آستین که خاک و آفتاب
کاه در قریب و کاه محب	کاه در لطفی یاب که در عتاب

در بیان عشق و محبت



آسمان خوسه را کن و رین	نالم از تو در حجاب بو تراب
آن شمشاد که از خاک درش	شد منور چشم ماه و آفتاب
شعور تا جدار لافستی	شهر بار کا بکار کامیاب
وصف او میانیست قضی	مع او مشیر دام الکجاب
امروا نصرت چون کم خدا	حکم او فرض است چون امر و آ
شد ز امرش نبرد و کوه سنگ	شد ز فرمانش روان در بحر آب
ریند از کلمه عین در عین	در وحیت ای نه کرد و در حجاب
ست ز احسان و وحیت و رین	بار کی می آورد و در خوشاب
ای خجل از علم و حلت و جود کوه	نتقل پیش گفت کان و سحاب
و در و ادای تو اندر زور خضر	نیت جز بایستی کنست ثراب
گر به کوی بخت شاه چکن	می بر آرد دیده او را سیاب
از پی دفع عدد و در و زکین	گر کان گیردش کرد و در حجاب
شهر طایر طمس کرد و در رخ ماه	چون گشاید رشته از پای قحاب
کشت کیتی سر سوط کشت	سر بر آرد از خاک همچون آفتاب
زلف کفر از چرخه دین شانه کن	برنگن از مهر و وحدت نقاب

دامن افلاک را با آب تیغ	شت نشوئی ده ز لوث نقاب
ای خفا آن عهد خرم کا نذر	چرخ کس دیده بجای ز نقاب
کشتن ایجا در از خار و جنس	پاک سازی چون نیت است نقاب
خرم آن دوران که بار و می خور	در میان جمع آسیده پی حجاب
آیت نه نامند بر زبان	بامه ذرات باشی در خطاب
کاش در آن عهد بودم تا کمر	دیدم آن وی همچون آفتاب
و در کفتم در و خود بی خستیا	مهر را پیوسته باشد در رکاب
گر چه دافتم نیت جبهه هم را شمار	نیت هم چون ست لطف چهاب
گر بخوانی بند و پیرو خودم	رنگ ابر بر دیشیم شباب
واله سیکین یک در کاهت	رخ غمی تا بد ازین عالمه حجاب
غیر درگاه تو اش بنو دهنه	جز سر کوی تو اش بنو د آب
از خدا پیوسته خواهد در دعا	بادل پر خون و چشم پر آب
چون نقد در عرصه محشر ز پا	دستگیرش باشی اندر آن نقاب

چون تو فی دعوات عالم را
کن بطف خود دعایش تجاب

از خدای عز و جل کند

دل بر جادوی فو کند	جان پهل و روح پرور
کمی یدم از کسی که بود	رستان نخل ز جهر او
بنده پیش که در دل جان	سرو از در صندل او
چرخ خرم تا فروخت	دل من شد پسند مجر او
آذر آستانه خوش چری	مرغ جانم شود بمن در او
صفت کاش بند که خوا	خار ریز و قضا ستر او
زنگ و جی آفتاب کشد	هر که را بکند بر او
آدمی آید می شک	مهر زانده است مادر او
دیدم سر بر قلم خون	فتنه خیزست خاک کور او
ای صبا از معانی	بوی از طره معبر او
زلف که بر آید	کی خلاصم بود چرخ او
بسیح صحت بجان دارد	دل میرحم سخت کاف او
بسیح غیر از جهانم	چکنم بدل استکرا او
دلبر جو ریشه ام و له	سخت اندر چرخ و اقرا او

چرخ پستان است از دور	در قیامت بنزد او
مفردات حق علی و	که بود هر دو کون
نماینده کیم بود غم خویش	نماده و ان کرت بود سر او
مطلع می کرد از دلم سر زد	که بود آفتاب محسور او
بگذشت این سپهر افروز	هر که کردید خاک بر او
هر که از بطن دوستیش نزا	خاک خجست بفرق مادر او
بر سر او کرم بیخ زند	هم بجایش که باشد سر او
شهر بادی که گشته انداز جان	پادشاهان غلام سر او
نکشن آید ز شاه عالم	هر که کردید دست چاکر او
پادشاهان که ای می کرد	هر قهری که شد تو کور او
در دی غشش کند جزیل	اگر نوشد شراب کور او
آید او را بایه عرش تن	هر که آید بایه در او
تو کویم که عرش صفت بود	پایه اولین سبزو
مهر کرد دست عالمی روشن	نور کیرد ز رای نور او
نیز زانده شیر نیز آید	دختر شیر بود مادر او

شیراز بدین این شیرین	بود شیر خد غرض بنفراو
واله از کترین مکان می	ایک نذاهت دور از دوزخ
روز و شب ابد از خدا عا	که شود خاک پر دوش سیراو
ار زوی خویشیت کو د	اخی شاگرد میسر او
بر تر از عرش اگر مکان باشد	استان خدا یکان باشد
اگر در قدر و جاه افزون است	ز آنچه در دهم و در مکان باشد
بنده شاه او قیاس	که پهرش ز جا کران باشد
پروبال ملک بخت او	خس و خاشاک استان باشد
با و خاشاک از زرش صند	رسم فرارش انجمن باشد
ابر بر لب مشک چرخ بدوش	تا که ستای استان باشد
خداست که زنی بود عجیب	سکن شیر نیتان باشد
هر که بر در کمت پناه آرد	از بد و شر در امان باشد
چون تو در صلب بود بشر باشد	سجده بروی روا ازان باشد
ای گری که کاه بخشش تو	لرزه در جان مجرب و کان باشد

نهین مجرب و کان که کونین	تب لرزه اندر استخوان باشد
عدل تو چرخ را امان کرد	حفظ تو دهر را ضمان باشد
هر جدی که سر ز نذریت	زندگی بخش جاودان باشد
که قضایت حکم تو ز چه رو	آنچه کوی چنین چنان باشد
کترین چاکرت بود سحر	گرچه او پادشاه نشان باشد
ای غلامی که کترین بند است	کار فرمای انس و جان باشد
ای غلامی که سب کی درت	ملک فخر جاودان باشد
ای غلامی که جیسر یل امین	بجایت مدح خوان باشد
ای غلامی که شمس یار اتر	حضرت مهبط امان باشد
ای که بنو بهبای یکویت	گر همه در بحر و کان باشد
که بطن مر سیه بود درخت	بهر دانی چرا چنان باشد
شاه شب که گشت پرده نین	روز روشن در نین باشد
خواجه شمس تو ام و لیک شمس	بنت سبقت زمان باشد
نه فلک کوی عرصات باید	چون بدست تو صوب جان باشد
چون بیانی سواره در صفت	سمای بر آسمان باشد

چند از شبهت که در کتب
 که بادش همی کتم شبه
 و در بایش همی ز غم تبیل
 و در بنجم بایش ترسم
 و در سواش عجب دارم
 هر غباری که از بایش خیزد
 مع تو سخت مشکلت شها
 پس همان که در مقام دعا
 قمت وستان تو در حشر
 دشمنان تر همیشه چم

ای حسن آن آفریش	آب و جان آفریش
مق تو و حب طاعتین	متاب کمان آفریش
و بنا که و غزال خشت	آهو کمان آفریش
کنای شوق کجاست	یوسف صفای آفریش

خاری کش بستان حشمت
 اشقه زلف عنبر نیت
 چون لاله طیغ و کشتیاد
 آتش زده برق جلوه
 جز ناله و غنچه زلف نیت
 از زلف تو چو و تاب نیت
 در شوق حسن و ریت
 بیدار تو غنچه نیت
 ای غمزه تو خدک ایجا
 سر مست می محبت تو
 جود تو خوش نکر و نیت
 ای نور باغ و کستار
 ای حلقه زلف کافرتو
 پیکان خدک غمزه تو
 چون سره کشد کز درت

کل بر منان آفریش
 اسوده دلا آن آفریش
 خونین جگر آفریش
 در غم جان آفریش
 تیری بجان آفریش
 در سوی میان آفریش
 خوشید جان آفریش
 در لالهستان آفریش
 ابروت کمان آفریش
 پیکان کمان آفریش
 از جیس و کمان آفریش
 ای نعمت خوان آفریش
 ز ناله میان آفریش
 نیش و کمان آفریش
 در دیده تیان آفریش

از لعل تو رنگ ابرم گیرند
 بیا و لبشکر فروشند
 سازند رکایت از بابت
 بر جات تو کنه صریح
 افتاد و سر و سر فرات
 شد قات الهی
 بگذر تو که نومحاربه
 در نه با ما هم صبر
 شاهنشده کشور ولایت
 آن تخت نشین ملک حسنی
 خورشید بهر دست و پا
 آن صفت ناطق ولایت
 مقصود دل نیارند
 قدسی که است کعبه مولد
 دان سر و چشم شاه چو

فلن

ناکش حد فیض سر به بخت
 ای و شنی دو چشم عالم
 چون کوهر تو و کمر بند
 پرورد و دو چو بیاضیت
 چهار دم حیات بخت
 در جنب نجات غلامان
 خرم بوج و دست کونین
 خرم تو روز و شب نیت
 چون ملک تو که خبر نداد
 آن غریب سخی که داری
 پروانه شمع خانه تو
 یکسان بزمیر روشن تو
 از خاک در تو سر سازند
 دست تو بر زم شک نشود
 ز دست بی سوال نشت
 در چشم تباران فرخیش
 وی نفسان آن فرخیش
 در بحر کمان آن فرخیش
 عالی کمران آن فرخیش
 عیسی نفسان آن فرخیش
 از بی عزه آن فرخیش
 زنده و توب جان آن فرخیش
 حرقی بر بان آن فرخیش
 زار از صف آن فرخیش
 در دست همان آن فرخیش
 آتش نفسان آن فرخیش
 پنهان و میان آن فرخیش
 صاحب نظران آن فرخیش
 در دلم همان آن فرخیش
 مهری بر بان آن فرخیش

نگر کرم تو بر نیاید	از دست زبان خویش
کلکوی احد تو باشد	رنگه یاقان آفریش
ای چشم تو برق خویش	لطف تو همان آفریش
نشیده و کی بر عدت	فریاد و فغان آفریش
ای منزل عرش است	بیرون ز بکان آفریش
غریبت که ای حضرت	بر حلقه شمعان آفریش
است جهان عیش و باد	دور از تو زبان آفریش
کلکم تپاش در حق	ز دیش بجان آفریش

ای خاک در کوسل مردم	ای مردم چشم چشم مردم
بی لعل تو خون بیاسم ستان	بی نوش تو غلغله مردم
نازک بدنی و نازنین بر	شیرین بینی و خوش بکلم
مضروب لعلت امرو	بر کوه دلیری خشم
تا سلسلایم فکندی	سر رشته عقل که دام کم
جان خاک ز نسیم لطفی	کز کوی تو سبک دشتم

کرفال

الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

کرناک شود ختم بر دست	یکه بخنی من تر ختم
سگر خدای خصل آید	چون لعل تو سر کند ختم
و شنی گشت دل از کفم	کو رام نمی شود بر دم
چشم به رخت چوستان	زلفت بدم پیش کردم
ای شوخ سینه کار کن	باو لشکر کان خود ختم
ناید بشکون لبری است	از کشتن عاقبتان ختم
هر دم تری از آنکه آری	بر خسته خویشین تر دم
نالم بکسی تو که خدش	ناید بغایس تو دم
باشد و مهر رشت بر تو	بر در که دور تو ختم
بر نه فلکش بود تصرف	برش جنبش سد حکم
عم یاقه بر زمین چاش	عم حبه با آسمان تقدم
نور دو جهان سحر	فرمان ده آفتاب و خمر
آنی تو که گشته است ناز	در نشان تو آیت نکر دم
ای طاعت در کت که جوید	بر عیش برین می ختم
عم گشته بکن و بس واجب	عم یاقه بر ملک ختم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

در کمال

در این کتاب
چهارصد و پنجاه
و یک بیت است

در این کتاب
چهارصد و پنجاه
و یک بیت است

بسی که آب و شست	با خاک خاکست
کرده دل شیر با زخم	بند چو تیغ تو آفرم
از روز خاکت خاک بر خور	کز لعل تو سر ز آیت قد
تعلیم کرم توئی که جبرل	آید بر دم سپ نفهم
کر سار مخالفت کرم است	بر نفسی که غم ترغم
در دخت تو چرخش طوم	از خویش نیکم نکلام
لوفان تو جبت نمکده است	در قلم من کرم قلم

پیش من کشتن بار به یکسید	زین حبیبم بود که چو چمن
کرده که تیغ زدم که کیوشین	وینا برت به دامن وینا
لعل خبان که چو ز لعل او کیر دلم	بی لعلش بود ز لعل لب
حاجت بخورند ز چشم اندر قفل من	پیش فرکان سیاهش کی شود خنجر
نیت عیب لعل جان که بفرخی کم	ز آنکه از اقام شکوهت نیکو تر
سکند و بخور از زلف آن که غبار	قدش فرا بدلی هر که شود خنجر
کی تواند کشت پیش عارض او دگر	کی شود پیش لبشیرین او شکوه

مکرده

کم سازد تیر کی که جویبار زلف	کی شود بارسیه افون فون
زاد و زاده با زلف از کف داد	تخت مردانه و روی این
بند شاه ولایت هر که داند	روی او چون ماه باشد زخف
آنکه نیکو با مرشش به شان لعل	آنکه می بندد لطفش در حدن
اقتباس چو بر آرد و سبب است	از نیش می شود در کف می
کی تواند ز دین زلفش بدم	کی تواند بشیش لعلش
شهر یا تخت آمده با حق	سرخ رویی که بشود روی
کرنا ز این کشتن کف دی هر جا	چون رویت برون آید خوار
در دهم ترا طاعت نباشد	چهره که نیکو دوزر
لفظه ناپاک ز جفت حرام	مادری که دوست آید روی
ز نعت شب تاب و شکوه بال	تا هائی دوزر باشد چمن
ز کعبه ایست چو پال آن دقام	روی حجابت چو پال آن

از جادوی نمور و نمور سرس	پیش قدم لعلی تو بوسه
حسن تو ای شکوه لعل دوزر	کس نمواند کف که و ش

دام سخن گسترده ام صید صافی کردم	شای سیری جهان صفت ارم زین
دل کاه و غم غم خجسته ز غم	دست از پی تیکم کن بر غم کوه
خاقان غمستان غم خاقان غم	خانی که خاقان غم کیم آیدم ز این
تخت می پرورده ام کل شای ارم	ایران شناسندم و پرورده ام
ورج باید کرد غم من و صاحب کفر	که ارم شای دومی مهر و ورج وین
در نام شای می شیند هر در	شیخ خیر سیرت و جعفر کاپی سیرت
این کیم شای شای کیم دافا	برخ شای سیرت و شای شای دای
خلوت شای ارم شای ارم	افراق بودین سخن با و رکن ای
جوان شای لاسکان و شای ارم	و ارم شای ارم شای ارم
خوش شای ارم شای ارم	شاید خیار را شای ارم
کرد وین شای ارم شای ارم	ای من محب هر دو ان هم دین ارم

ای من غیرت و محبت	پیش ویت کم از نهان
هر که نشاید ز کت با	کنت چن خضر ز کت با
کرد ویت محبت عیسی	از کت هر که کت بشیند

تا تو بروستی قناب از رخ	رنگ از روی آفتاب پرید
مهر را که بدزد و بر کرد	هر که آن وی آفتاب ندید
طربان جان از شربت	ابر و نوت از با تر از عید
غزمازی چو ترحمت	آجانت و چمن چید
حرام نام و بر زبان میراند	لب شیرینش جسم صید
غیر سیکر و وصف خیر تو	دل چو میل کون رنگ طید
کشت ضلوع کیمتیش	چون گل اغت از ارم بدید
چو کشته ام ضعیف زرا	بیکه جسم ز دور کاهید
هیچ از دوستان نمی پرید	چند توان ز دشمنان
هم خود و خراف و کاین کین	تا کاین جور سیوا ندید
کز تو مرا ز دیگران	باید من ز غم بخور و چید
و ارم اینجا که یاد داوود	اگر ما راست قبله آید
شیخ عالم سس سرورین	اگر باشد بر دوز کا زید
اگر علم ازل بر می آید	در حقیقت نه از رقتید
اگر روح مسلم اول	بوجود مبارکش نازید

ببین

آنکه صد بوی عیش بند نبرد
 آنکه نیز بدش بد او بدی
 آنکه باشت ز جور و عکاس
 آنکه حاتم ز شک و کفش
 آنکه کسری نصیت محمدش
 آنکه رستم ز هم نجر او
 سیکم تازه عسل معون
 ای سپهر گال را جویشید
 ای تو جان دل تن و حد
 چشم عالم ندیشد ترا
 به عیار دور تو دید مهر
 قامت آسمان روز ازل
 تا بنورش جاوید ستری
 هر که آورد و در بر که تو
 ماه کردید و بر فلک شد

بند او چهل صید مید
 بفریدون و خسرو و حبیب
 چاکر و خادم و غلام و صید
 دست بردش خویشین لید
 خاک خجست بفرق خود پایید
 رفت در دهم عدم بخزید
 بشنوا که از دم جوید
 فلک فضل و علم را نامید
 وی تو نور حدیث تو حید
 کوش کردون نظیر نشیند
 هر سحر عهد میکند تجدید
 در زمین بوسه تو بخمید
 بخرج کند با خود جید
 هر که بر حضرت حسین ساید
 گشت خورشید و سحر کجید

چاکر چاکران تو خسرو
 گفت یکت سدرت کوار
 هر چه میگفت جلد بود غلط
 خلق خانه را کان بندت
 آنکه این فدا من بست
 ستر توحید خود عیان شد
 و رسانی بجهنم از آن
 بخدای یکان چون
 بعلی و بنامه حسن
 برج روشن بر آفتاب
 بی رگس بجای که بنا
 که در اجمعت کیم سو
 کجی بخت ام هرگز
 راست گویم که کوشش کن

بند بندگان تو حید
 حرفها گفت و شنید
 در غمهاش لایمی بود
 مگر این حرفها تو بشنید
 بکنای محاسن بنید
 آگس و کون درش خند
 که بخت برف گفت و شنید
 بود حق لیک و عطا فید
 بر سول حق کلام مجید
 با نام تجر حسین شنید
 لب تیر و بر و زینید
 سوزن غمزه دم و دم شنید
 و ز بود و دم بیدم شنید
 کاین تنها بمن بچ شنید
 حرف توحید از لب شنید

کله کردی من باری	خار غم بر دلم از آن بخلید
چونیکه بگشت خنده ز لب	از تو ام نامه رساند برید
تجلی خنکاشه دوش	دید آرزو دیده خون باز
بهر غبار نامه آید	بعد با شرح و لطف و لطیف
به این ارضه بهور	غیر از آن بهر که رسید
لطف غایت بود ازین	چون که آن عام و سبب
ز تیش بگشت جان	شعله آید من بچسبید
چو خنده من ز جنت عام	نزد آنکس که در دهنش
خویشتم بیکه چشم از آن پوش	خیرت عشق کوشش
در جوابت گشته شد کله	که ز مرگان غار خون بکشد
نادم و تا چم کتون این	بجای که عادت و حید
که بوزی مر سزاوارم	و غشی هم از توبه بید

بخار حنای جلوه بان غلام	و مهر و ناهید در آفتاب
غلام تراش غلام که دهم	که بگشت از شیر باری غلام

می ز مهر و آفتاب ندانم	کز اینها کار با کویم که است
ز تو و ام کیر ندانم	چو یوسف بی حس و نیرود
بیدار آن سوری که با	ز کینه کینه ز ابرو حیات
که از دج و ماه نواز شکست	اگر مهر بند رخ چون کاست
شو دلا دماغ از رخ تیشیت	خورد و غنچه خون ز لب لعل
نکته نکره دل غنچه هرگز	صبا کیریا ر بکشتن پست
چو سروی ندانم که در جنت	ز طوبی و سدر و بر دل ترا
صنوبر چمن با گلشن چرا	صنوبر چمن اما که آمد چرا
دانات بوی چمنه زنده گاه	ازین به چو باشد دلیل و د
توانی که آشوب و تندی	بود پیشکار قعود و دیت
السا قی دشت هم عری	که شد دال از فکر زلف چو است
بنزد آن چشیرین بر کوبت	کره ران چو خسرو بهر جا است
مهرش بکجاست راجه غم	ملکدانت آن پاکجا است
ملک می یارم بشن	ز بر حلقه پاکان در کوبت
چو سیاهای نازنین	بیک عشق دل می بردم کوبت

غلام کیریا ر بکشتن پست

خار غم بر دلم از آن بخلید
از تو ام نامه رساند برید
دید آرزو دیده خون باز
بعد با شرح و لطف و لطیف
غیر از آن بهر که رسید
چون که آن عام و سبب
شعله آید من بچسبید
نزد آنکس که در دهنش
خیرت عشق کوشش
که ز مرگان غار خون بکشد
بجای که عادت و حید
و غشی هم از توبه بید

مسکن شب روزانه رستا	برهنه مدهم در راه رستا
ازین لبت ناره و محراب	مسکن که فرستند خرد رستا
میان میان سبب منافی	پرستند ازین و بتان کمر رستا
چرا می نوشی مگر ترسی ای	که برش کند حق سرب رستا
بخور کمی از دل آید که سید	عالم از حلال و حلال رستا
الاجام کرد و حق پاک برش	مباد شراب طلب کم رستا
دو دغش بپسته اندر کا	همیشه بود خوش من رستا

نیم صبح شش می بار بغان برن	بدیده کردی زان کاهستان برن
کند غبار در شکر سر و در شمع	اگر قبول نداری باستان برن
باستان جلالت چه سرخی اینجا	نیاز من بخش خارستان برن
بعیش و ناز چه منی سکان کوش	و حاجی از من بجز رناتوان برن
زمان مان و اینجا عرض شوی	با کنا خاش بیکان بیکان برن
کلبستان حش چه کند ری این	تختی کل و سر و در خوان برن
شمیم و چینی ز زلف شکی	تجه بر شام و طم روان برن

خیال بروی شوی کشید تیغ جلد	ز خاتم لب لعلش خطاهان برن
مرا چه حد که بی مهرش نهیست	سلام من بر دلدار صحران برن
تصرفی کن از خود پیام شوق مرا	هم آنچنان که شنیدی هم آنچنان برن
عشرت دل ایران من اگر خواهی	غراب الی ان ابدستان برن
سحر کمان چو بر از خواب ناز برگیرد	حدیث شام فراقم کوش آن برن
حکایت غم شبهای تیره و تریا	باقایب من ماه صفا برن
نیاز بند و سندی نام و اله راحم	بشهر یار بتان شاه لک برن
خدیجه یکم علیا خباب کرد و قی	پیوس حضرتش سر کیش آن برن
بهر زین کیم ز غلین اوشان منی	نیاز جبهه ام اینجا مان برن
خبر مرغ و طم نیت در خم زلفش	بیان نویدی از این سر بستان برن
نشان بجز زینش سلام آغو شمع	باین نشانه که گفتن آن برن
صیرج اگر توانی پیام او گفتن	کنا تی من زان لب و آن برن
اگر آید نهند مایش منی	خدا یار امن این ده ناکان برن
کرت قبول قدیر و از تو جان من	نوید و حسل بد را حق بیکان برن
باستان ز تو کلکم بدیده میخا	لید مطلق ای طبع در فشان برن

رسید جان لیم بی تو قشنگ
عناقی کن و شربت ز غنایق
ز پسته دهن از طبر ز لعلت
بیاکه بی تو عجب از دنا توانم
یوی خوش ضیا و گشیم پیویم
بخند و نگین مردگان گیتی را
یکلو و شور قیامت بر وز کار آمد
بشن تیر کانی کان خاک کن
خوار و بن عصمت بچرا افان
تویی که نیت تا در جهان شب و روز
پلاک خنجر نازت شوم نما صحت
کنون سخن بدعا ختم باید کرد

روان بیا و ز لب بتم روان
برای این دل رنج و ناتوان برسان
نخواه رنج و حلوای بی دغان
بچشم خسته چار خود توان برسان
نوید یوسف از نومبریان برسان
نوید زندگی و عمر جادوان برسان
ز غمره تا فلک توجه و فغان
بکوش بر دوشین پاک لاله جان
عبیر گلشن عفت بده بیان
رواست و صرخی با آسمان
ترا که گفت که زمین ایجان
مرابط بزمی استخوان برسان

اگر چه نیت کاغم که بنشیند یک
بوصل و لبر خویشم تو بجان برسان



بسم الله الرحمن الرحيم

عالم برادر شکست بعیش ام	که عکس چهره تو داشت بیا ام
خبردار بر پست فراموش که ایم	ایست در طریقت ذکر و اوم
گشتم که ای در عشق و نیرینه	درخت چرخ نوبت شایخام
ای بوج چون بختخانه بکند ی	انجار سان بخت است بیا ام
صوفی بیا یکجای و خوش بین	جبریل در زیارت پست احرام
کردید چرخ چهره با غالی گشت	طهاسب شاه خضره کردون غلام
در صحن چرخ خسته نه خند مگر شنید	در خاک خفته شاه پھر قنارام
در خنده بیا کم کون یا و از انان	کز رکبش عار نمودی مللام
از خود شدم که دوش غمی اندک	یتی ز شعر حافظ شیرین کلام
ما در پیاله عکس نیار دید و ام	ای بخت ز لذت شرب بیا ام

والله اعلم

والله اعلم بما تاملت در علم و دیگر که میسر و بجهان بیا ام

زلفت کی گشاید عهد از خاطر لب	چو شمع ساقی باید که سازد لب
نثار دوش ضایع رخ خفا که گشت	بنور از نقل فراد و شیرین م
کجا شمع بذر اهری را کار کرد	که از دست بتان کز شش حمله
براد کعبه و صندش پا دیوانه شود	که انچه عقل و دین تنگ ناموس

چو غم از دوری منزل چو پرواز خطر دارم
خوین شد خضر و دالام را در طلی نمای

ای فروغ آفتاب از ما تابان شما	بر دل و داغ اندوز نمکدان شما
در شام جنت آن حسن از کوشایم	گشته من شام و مرده آن شما
زید از ناز و بر خانی چنین دم که	زیبای خوبی از سر و خدایان شما
کریمه ناز و زانی از ایمان هر طرف	عصه کیستی کند نیکی بچو لایان شما
تو تیری با سپاه بفرست بر ما که	سر به چشم مجان کرد میدان شما
سوی کاهی گاهی کن کات حسن	بی توایان شمایم که دایان شما
بر قند از روی کارش برده که گشت	کار افتد با چرخ زیر دایان شما

و الله اعلم
چون از ناز و کانی بیا کرد
انچه جان بیا کرد
چون از ناز و کانی بیا کرد
انچه جان بیا کرد
چون از ناز و کانی بیا کرد
انچه جان بیا کرد
چون از ناز و کانی بیا کرد
انچه جان بیا کرد

مصریان کو چارو اعتنائی نماند	آفتاب خورشید ابا ماه کنگار
نزدیکانی من بقران سر نصیب	تایست کشته لم منون احسان
داد عاشق می ستانند قریب	دور باد دوست غم یارب ومان
بیل شیراز کز من بد بروی	از زبانی من بیان فرمود در شان
ای صبا با کمانج یزدان ما کوه	کای سر عاشق شناسان کوی کان
کرچه دوریم ز با طرب عجب	بند سیر شایم و شاخون ششما
ترسم از کم شو و عجب کسان را	باغ از راه مانان من جان شما
نبتی دارند با هم کشتن آگست	دید و کردان و لعل خندان شما
ناولی کز کج چشم افکنده آمد بزم	انکار کشت مارا لطف پنهان شما
واله عباسی رنجه اش بود عجب	
ای باد کوشه شمشیر مرگان شما	
می پذیرد بر کل خود طعن و لکوب مرا	در چمن چو بیل روی محبوب مرا
یکدم بر شمع خورشید ایضا بسند	تا که دارد خدا از چشم بد خوب مرا
کویدش هم چو حرفی ز بی رفیع جا	بیشتر محب سازد طفل محب مرا
دوستی نکرد و دیگر در پیشان وفا	بچاکس بن من اند خوی محب مرا

نال میل کشید از چین کل کرد	خوینا زم فیت در خورنا نعلوب
دیدن من کی شود روشن بوی بزم	سر و دیدار با چشم یعقوب مرا
داور روز جزا اندر دم آید عجب	بشنود چنان لبای محشر آتوب
سیرتی تا چند دله بر دلم طعن کب	
اگر باد و پرده باشد صبر یوب مرا	
دل از هر موت نامهربان	هرگز نداد گوش به افغان
دیدم کی سزای خجاستیم	عمرت کینی بستم استخوان
خند که جز از تور سده کبریا	هرگز ننگ تو نکرد زبان
نزدل مکان را بودی تبار	باشد زیاده از دست جوان
ز انسان بفرق ناله کیم	کز مندی سر بیدار با فغان
دارد دزدان کس عیال	از دوستان مستخرج انسان
واله چندی که بماند ز کاروان	
باشد بکوی و دل سوزان نشان	
هر تو ای صمیم ز دشت بسینه مار	قبین می که بستم در روی تو خدا
تا خون شیدان ز می بکشد پا مال	دست از خاکارین زبان کرده نگار

تو هم که ترنچساک کن و بخانی مر	دار و سر خیم لب تو یارا
خوبان بل ازید یکدرد رحم و پشیم	بسیار از مودیم با عاشقان شمار
پرسید و عالم جو و بعد آری	شاهان کجی پرسند از مکرمت کن
هر کس تبه جالش در بند حسی است	محق تر ز سبکین دیدیم با و شاد
خوبان و زاول زینا نصبت آمد	اندو و رنج مار عیش و طرب شما
دیدم نشسته ندی و نشیند در غراب	ستایم بر سیرید این پت و کثارا
در کوی نیک نامی را که زنده بود	کر تو نمی پسندی تغییر کن قصارا
تحصیل علم و دانش خوش بود یک کماله	
عشق جویون طبعیت فرصت ندادا	
چرا سنگ کلی شکند از چشم ترا	ایریم و بود دید که کرمان نمر
از ضعف کرد دل من آه نهاده	و یک که بکوشش تو رسا نه خبر
با خاک من این بد که روز صباست	سنگ که بکوی تو جاندا اثر
ما از خبر نامه و پنجم گذشتیم	
و یک مردی با و بسیار در	
خیز و از جان عاشق غم غا	چون کیم وصف در و روح اخرا

عشق آرام که در خوش نیت	چمن خواهد ز من چو روی غا
دو جهان داده ام یک پوشش	سودا کرده ام درین سودا
بنود از جنای او پر و دم	عاشق زار و انگیخته پروا
از لب قصر رخ نمود و جهانک	دست سوس ز پرده همیشه
مهری کو که تا کنت معروف من	حال مجنون بجزرت لیلی
سر کوی منم بود و والد	
حرم کعبه مسجد قصی	
تا کف سر رشته لب تابان ایریم	طعننا بخضر و عمر جاودان ایریم
ما مثل از او ما تعلیم رعنا کی گرفت	حق استادی آن سر و دانه ایریم
ما ز دوری توانی گشت ایم از من	نسبت دوری آن بوی میسان ایریم
با جلیب نسبت مرده بان کجا و من کجا	
خوبان به حال لب یک لاکت کجا	
تا کفر زلفی دیده ام آیین او بگریه ام	از دین طبع میرده ام کجا و من کجا
من نمیدانم توان و شهر ز جرم نشان	من نامم را و کامران جان کجا و من کجا

عشق جویون طبعیت فرصت ندادا

بنو حجب که خنجر زخم زکونی نین	چهار دمن کفن نشینان کجا وین کجا
یارم حبیب دیکران صلیب نصیب دیکران	کشته طیب دیکران در مان کجا وین کجا
در موند و له طبلان رام جان اصفهان	
یکساله را نذر میان سلطان کجا وین کجا	
جلوه کجاستان و قامت و لغزب	دشن سرو و کل کفن تسبی غنایب
ناز تو می او از زمره نیاز من	پرده بر کمال بود نعمه غنایب
تن شمع صفت آب شد از گویه ما	
دیده میسای غیب شد از گریه ما	
کوه از زاری سیلاب بغیر آید	
دل سنگین تو قیاب شد از گریه ما	
از هوای ده لعل تو دهوشیم ما	غنچه سان رخسار لایم قلع کوشیم ما
منت خم بر تن بد کرده نیاکشان	از شراب عشق دایم مست و مدوشیم ما
در حقیقت با جاع دوستی میایم	زین سبب از خاطر جانان فراموشیم ما
با همه آشنایان میایم شمع	سنگو باد زیر لب ایریم و خاموشیم ما
تا گذشت آن سرو قامت از بر ما چویم	چون کمان ز حشرش ترسناک خوشیم ما

بخیله ما چو کل بر روی کار افتاده است	بر من چکان آن سرو قبا پوشیم ما
بچه غافل لایم از بیو فایح است	روز و شب دیا آن عاشق فراموشیم ما
در حقیقت نوب حسن آفرینش گشته	ناله در غنای هستی را در کوشیم ما
ایرج اب گن که صایب است	
از مفرغ نمان آن بهای خاموشیم ما	
کریمه در استین ایریم و خداییم ما	مصل ایام در شمع فروزاییم ما
چون کوکب قدای ای دل نشین	در سپهر عاشقی هر دو غناییم ما
در دستان کرم سبک پست از بخت	آسمان نظم را خورشید ما باییم ما
آفتابی زیر هر موهبت را آشکار	عکس خسار جهان آرای ما باییم ما
چو باغیم و اعدا در سینه ما کرد	غیرت افزای خلک رنگ گشت باییم ما
کرچه بر عقل را عمری حسم بود ایم	لیک کوی خون عقل بستانیم ما
تا نگاهی با دو و وحشت با چو ده است	از نظر با چون پری بویست نهانیم ما
کلزلفی نیز در جعبت ما را حسم	روزگار شد گزین دایر نیاییم ما
شهرت سوانی ما شور و عالم فکند	خوانم آفرینش انکداییم ما
ایرج اب که و له صایب فرموده است	جان لب ایریم و چون صبح خداییم ما

بخیله ما چو کل بر روی کار افتاده است
بچه غافل لایم از بیو فایح است
در حقیقت نوب حسن آفرینش گشته
ناله در غنای هستی را در کوشیم ما
ایرج اب گن که صایب است
از مفرغ نمان آن بهای خاموشیم ما
کریمه در استین ایریم و خداییم ما
چون کوکب قدای ای دل نشین
در دستان کرم سبک پست از بخت
آفتابی زیر هر موهبت را آشکار
چو باغیم و اعدا در سینه ما کرد
کرچه بر عقل را عمری حسم بود ایم
تا نگاهی با دو و وحشت با چو ده است
کلزلفی نیز در جعبت ما را حسم
شهرت سوانی ما شور و عالم فکند
ایرج اب که و له صایب فرموده است

در دل شب نمان کنی تا کی آفتاب

روشن خیالی	ای مهر جان را	سند و زنی بیانی	ای دوست سیرما
رخساری از سرو و نیل تری از گلشن	زیبائی و رخساری	خشم است بوجا	
ترسا شود زلفت	کرشمه و معین	موسیقی از رویت	چند جز ترا ترسا
چون رخ زنی فروغی	خوبی کل آنوئی	از مهر جهان زنی	وز کس کنی پرا
از قامت مؤدیت	سر جا که مستی	شش و کشد کرد	یا سر و کشد بال
ز حسن امینیس	عشق مرگیلا	بی سنگ بزم کو	بی آب برت یا

والله تو بداند مانند صبح از بحر
خواهد شدن آفرین در وقت تو باشد

نخواهد شد دل غمیده تا کی نشا و این بها	اینکه در شمع بهای غم فریاد این بها
ولا تا عمل شود قدس بهائی صال	که خواهی از این پاک کردن یا این بها
سینه شلزد و لاف غیرش خوش شفا	ببیند غم و کرا و آله از او این بها

نخاستن چین کرد و بخان خاشاک	گنبد از خدا از چشم بد گشتا مارا
-----------------------------	---------------------------------

چند نقاب رخ کنی زلف چه بکنی با

هر که تاشو و لب زلف یار ما	ای بخت تیر و ترکن ازین و زکار ما
ما نقدی خشمیم در ابرو عیاشی	صرف درد کوشش ما سد عیار ما
مانند شجاعت و سیراب از قیاس	زین سان بود یا دم غیت قرا

شا به مشهور میباید مرا	قبلیه تصور میباید مرا
لای صوت جام صفت	باده و درد الو میباید مرا
رومن بخدا را چون ضعیف	آنش فرو میباید مرا
نعمت آلود فراموشی کو	در زیانم سو میباید مرا
بر درم با پرده ناموس	نای جفت و دو میباید مرا
جسم زارم را به تیری یا کن	تا گشتم بود میباید مرا
تا کجام دل تو انم گریه کرد	فاطر خوشنود میباید مرا
تا دل او را تو انم نرم کرد	مهر و او میباید مرا
دل زین پس خفا گشت	اوم سجو میباید مرا

تراستان را کرد و رم کنان		عاقبت محمود سپید باد	
سخت و الجان من صفت گفت			
آتش بی دو و سپید باد			
دیوانه دلم خونی تا با چسین باد	سرگشته و مجنون شد تا با چسین باد		
افزون دیر خست تابست چسین باد	مهرم بدل افزون شد تا با چسین باد		
بر می خوریزی ای کار خست کنان	در کین تو سون شد تا با چسین باد		
دیوانه مایک و دهل و خون کشتی	سرسند و فدا طون شد تا با چسین باد		
دل از رویت گشت تا با چسین بود			
جانم تو بختون شد تا با چسین باد			
زخت بزم جان شد تا با چسین باد	در دمه در مان شد تا با چسین باد		
چون با و کمرکات عقد دلم کوب	هر شکم آسان شد تا با چسین باد		
جمعت لمار تا باز زد بر هم	زلف تو پریان شد تا با چسین باد		
از دیده عاشق چون برید سر گشتم	لبه ای تو خندان شد تا با چسین باد		
بخت بکلی گرم خواست دل را	از جو پشیمان شد تا با چسین باد		
در صحن چرخید چون غنچه لب امرو	آفاق کسان شد تا با چسین باد		

محمود

چند کمره آشفته کار دل من مشت		من تو بمان شد تا با چسین باد	
بیل نکل ویت در بلخ و فاجا		سرمه غزل خوان شد تا با چسین باد	
قری تو مان شد تا بست چسین باد		سروان تو خوان شد تا با چسین باد	
رویت تا مان شد تا با چسین بود		مهر تو فروزان شد تا با چسین باد	
از جانم هم سرزد چون مهر رخ جان		جانم تو جان شد تا با چسین باد	
از روی هم داشت تا با دلقاب		کفرم هم دایان شد تا با چسین باد	
والله یضم آورد امر و ز صدق			
این کبر مسلمان شد تا با چسین باد			
می کشد تا شرف قری منت ناز ترا	کرب چند در چمن سرو سرفراز ترا		
غنچه افتد که صد رة غیرت بر ترا	در سخن مندا که لعل دندان ترا		
می شود چون گل من بر چسین بر ترا	بشود که لبیل خوش نغمه آواز ترا		
طولی بند ستانی لبیل گلزار صغ	عرضه باغ جان تنگ است و ترا		
کی بسید صوره در سرفروزان تو	سینه بکلی باید چکل باز ترا		
می کشد هر سجده خجسته و دین ترا	رنگ زردی لازم فدا ترا		
مرد کاز از زنده کردی الزل و طر ترا	عیشی که تاشناسد لطف اعجاز ترا		

از بنده و حبس را هم بگویند ز جادو	کز دوریت گذشت به طرف باجو
بنود عجب که خال بر دودل چشم تو	سند و همیشه دزد و کلاه خجی جادو
ینای دل پرست ز صبا نخی ز	ساقی بهر دو دست بگیر این جادو
هر که بجوی سود ز مال منال بهر	بودی از زیان بودی بهر جادو

ماند آنچنان آبله جان سندرغ
واله کسی علاج کرد این سر جادو

سیکندشت از کل سخن و می تو یاد آمد	حرف میرفت از چرخ کوئی یاد آمد
دی کسی میگرد و صف الفعا جیدی	شدی ششیرا بروی تو یاد آمد
گفت سبیل شنیدم در چرخ فخر تو	عطر زلف غنیر تو می تو یاد آمد
قصه باروت اینخواند از صفت تو	روخی بچشم جادوی تو یاد آمد
ناله چن داشت عطار می تو یاد آمد	خاک سنگین بر کوی تو یاد آمد

نقل سحر سامی میگردد از پیش من
میخیزم بنگوی تو یاد آمد

در غزل تو هم کلش کل می یاد آمد	ناله سر زده از دلم بیل می یاد آمد
--------------------------------	-----------------------------------

عاشق

عاشق مجبور وصل یاری می بند جادو	بیل خجایان کلزار می بند جادو
دیدم در خواب لبت تابدار یار	آری آری بر من یاری می بند جادو
بخت آنم که کوه آبی بر سر بالین من	چشم من این ولت بیاری می بند جادو
که بلند ز خانه بیرون آفتاب مقدم	ماه کفان کرمی باز می بند جادو
جا بلا زینت کاهی عیب بخت من	خفته دایم خویش بیداری می بند جادو

از سر کوشش صید غاریم و اگر چه آید
عاشق که هر چو من لدر می بند جادو

که بر افتد از در رویت نقاب	دن سان در رقص آید آفتاب
آتش این که بسند ترا	میوه پیش رخت از سر آفتاب
چون آسید در تحکم میزد	مهر بر لب طوطی شیرین
عاجز از کشند ام تعلیم حسن	اندرا ن کپور باشد رحم باب
غالب در ملت ناز تبار	خون عاشق رختن باشد نوا
شده خالی آتشین جان مرا	هله اندر کوره حوران بجا
ای سر زلفت چو آه عاشقان	وی خست همچون و عای شجاعت

والد از جورت نذار دست خود	بسل سخت نداند اضطراب
پرتواند کوشی این فرودین در آب	هموایی شود پروانه را سکن در آب
بهر دستن پوشنی خود در طرف	بطکند مانند میل فو نه و شیون در
سایه زلفت اهر کس در جو نکند	پیکانند اردو کند است کس چنین
کفن کانت اگر افتد بر ریانی	میشود ظاهر هر کوب هر طرف و نانی
از بنای سیم که است میل انک	
غرقه واکس کردید همچو کدو	
اود چون شمشیر و در نقاب	فتنه تانده هر کس هر دم باب
چشم از رویت بود یاقوت رنگ	وزلبت انکم بود بصل نداب
رحم و انصاف و از دل جان طلب	
کافران پرش محشر کند پروا	دوره بر سر خود از دل جان طلب
صفتی خاطرش از حرف فاساد	همچو خورشید غا از دل جان طلب
بخرازد کینه عشاق مجوزان دل	غیر ازین هیچ دلا از دل جان طلب
روی کریمی چنانچه میروا زده و الم	غیر ازین هیچ دلا از دل جان طلب

و کلام

کو حکوم پیا بر بید که است عرا	ملکین یار شه بید که است عرا
آن نقش الف میان ابروت	
تیری شده در کان ابروت	سوکت مرا یکان ابروت
افسانه ذوالفقار نبود	شهر چو داستان ابروت
فرمود بشتنم اشارت	
من فحشدم زبان ابروت	
داد و دم از سرم گرفت	تا دل ز من آن چشم گرفت
نیز دگر فتن و لم یار	پنداری ملک بجم گرفت
افتاد و بکرا آن بان ل	چاره رده عدم گرفت
دور از رخ تو ز آب چشم	آینه محرم غم گرفت
ترک چشت به تیغ ابرو	دل از عرب و عجم گرفت
زینسان که ملک خو برو	خوی تو رستم گرفت
فرداست که ترش دل خلق	
دو رخ و دو رخ علم گرفت	

آنرا که بخاری توکل چهره کار است	از خون دشت چهره کاران بخار است
هر کس که باین است بخیری سر و کارش	ما را بتم عشق تو جاناسر و کار است
در جانم زخم تو افزون حساب است	در سینه من رخ تو بر وزن حساب است
کفتم که یحیی بنودیت تو قرارم	آن عهد که بستم تو جانایم قرارم
آن قش سوزان که بود نامش	از شعله آه دل من غم شرار است
ز قش همه خون جگر و دانه شکست	آنرا که ز تو آرزوی من نمیداشت
ناشایدی بر طره بسکین	سر تا سر فراق پر از شکست
کفتم که کن نام مرا و غل دیوان	دیوان که در او نام تو بود و کار
در پای کلی منت که مخصه نمید	مغذ و ریدارید که به کام بهار است
ممنون چراغی بود ترجمه اکرش	چرخه آسم که مرا شمع مزار است
صد رخ نوم در چرخ سینه شکست	
اینما همه الک بر جمی یار است	
میل کجی الک ویت بغضان است	کل نیز سودای سخت جاده دران است
در باغ نظروخی شست لاله حرا	و کاشن ل غل قدت سرور و دان است
اندیشه ز سر زیت عشق تو حار است	اندیشه کس نیست اندیشه زان است

افتاده

افتاده دلم از کف بر بود سیما	جانا بسزای تو ام سخت گمان است
عاشق خیز از سود و زیان هیچ ندان	اورانه غم سود و نه پروانی یان است
کردم بر شش و شش شکوه ز پیری	کز بار غم عشق تو ام پست گمان است
گفتا که این پست خیزن نشیند	کس هر چه که در وصف ترا زان است
کوشت و تاشد سر سر و تو سلا	غم نیست اگر پیر شد م عشق چون است
والله چو مرین بشنود این مرده گوید	
فریاد که این ناله آتش نفسان	
میدر بطمی ناب بسو قیامت	بغض نیست حسن سینه خوب است
ز خاک مرقت بوی عشق می آید	منی ز باد و دیرینه در سبب است
ز استخوان چ نیم ناله خیزد از غم دوت	شدیم خاک و بتن فوق با هیول است
هزار تربت عاشق بیاد رفت بود	بعینه کینه آن شوخ تند خو است
نیم صبح زینجا اگر چه دست نداشت	هنوز کشت از لاف شکو است
چو شمع تخته شوم با تخته رسید	و میدرج و مرا با تو کنگو است
چو که دبلر دست کرد و میر	شدم چهار و دهان دل ز روبا است
اگر چه سر ز کربان من بر آورد	هنوز در نظرم ذوق حبس است

روشن شمع بر تو آن وحی پادشاه	روزم چو شب تیر از آن کس پادشاه
باشد که نسیمی ز دانه تر لعلی	عمریت مرادیده اسید بر آید
در کین منان باده نواب است بنوید	در مذبح ز یاد کفر فیم کناه
خواری کش غنیمت همین نزلت	عاشق بنود آنکه در اندیشه جایت
دل از کف عشاق سیما باقی برود	انکار مکن خال خط و زلف کواد
باشد بدست تو سلام تویی	محراب حرم را تم ابروت نهاده
شکر کن حسنی تو و هر سوت بفرنا	چند آنکه نظر کار کنت نعل و سپاه
ناید ز طبع مور مرادیده برود	چون حاصل کونین بچشم بر کاه
از تقد و فاقیت درین شجر شری	افتاده همین بر سر هم جن جایت
ز یاد جهان تو والد دل دین	
نیاشده گیرند که این زنگاه	
کنود پرده ز عارض کفایت	منود طره بر چمن که مشک نایب
کنود چون سر غم نامه تقاضا	برو که که میرد ز غم جواب است
خیال خواب بچشم چو شمع میوزد	اگر فسانه آن چشم نیم خواب است

چو لعل باده فروشن تو دید ز آفت	از آنکه خانه تقوی شود خراب است
مرا زخیل شیدان چو شستن اله	
حساب عم کنده جو بر چایب	
در سینه کاوه کاوه نگارش همان گشت	مار دلی نه زده و او را کمان گشت
یارب چه کردیم که آن سنگدل عالم	هر که نبود دین همه نامهربان گشت
زان پیشه که عشق به بند دگر کین	تبع تو بود شمشیر بخت خفا گشت
آدم پرشش بن نوشته باز رفت	
کوی بهار در وقت دم آن کار بود	
کوتاه شد فسانه عمر در از خضر	
خویشید عمر کرد و غروب تو غافل	
چو ریحی چرخ خواست ابل و فاکند	
واله من از آن که گفته سارفت	
تا سر وقت در چمن سن بنابر است	چون فاخته کار دل من غم و نیاز است
در بخت زلف دل عشاق پریشان	چون کجک اسیریت که در چرخ نیاز است

هر که بجز از من دلم چشم ندوزد	شاهین بخاک تو عجب بنده نواز است
ای سرو خدا ترس بهید تو شنیدم	این سلسله ناز که بر سر نهاد است
امروز دگر رنگ لبت بیخ کنیست	تا ترک نگاه تو کجا عجب دواز است
یاران من فانیان لبت هر سید	ترسم که طالع آورد این قصه از است
ایجا که بود عشق شود بند خداوند	کیش هر من تشنه محمود و ایاز است
از قطره دور یا بنود یک سر موق	چون اصل حقیقت نگر می بین است
والله کدم خون دل ز دیده چو عرفی	
بنیم چو خداوند کسی بنده نواز است	
از بوی عیش نبود ما غم گرفته است	خاطر ز سر کلشن با غم گرفته است
سیرنج قاف عشقم و صبا چشم تو	آسان بک صحوه ز غم گرفته است
تا داده ام زلف سیاه بویشت	عجز صبا زد و دوسپه با غم گرفته است
من آن سپید بجز عشقم که شمع طور	دش برنگ لاله ز غم گرفته است
آن ساقیم یکده عشق که از ل	تو چرخ فلک ز ایا غم گرفته است
شب که با هم سرافانه باز کرد	دستی صبا پیش هر غم گرفته است
رقم کرد و با باد فنا و باز	در کوی یار عشق سرا غم گرفته است

از غنای

بر رهنمای ثابت و سیار جد است	هر چه که چرخ ز غم گرفته است
تا شعله نعت دلم سر کشیده است	خورشید روشنی ز هر غم گرفته است
والله سری بواوی غم میوان کشیده	
بیار دل ز کج غم گرفته است	
خون لعل چرخه خورون بوی گلزار	لاله صبا با غم حشرت دل انگار
کشته انداز رنگ شمری عشق عالم بین	هر که هست ای ماه مهر تو دعوی رما
توبه با حیت تا کرد و بعد او سب	رحمت از دجا محتاج استغفار
کفر و دین انبیت خالصی سب با غم زار	تا تسبیح ملک از رشته زار
چون خنجر از هر لفظ میکرد و عیا	سر مبر دیوان آینه دلدار
کرچه هرگز نیستیم اندر بی از ارکس	هر که دیدیم و دل در پی از ارما
تن را رم که غم شسته ز در دست	
غش از کفتم هم میر بایند	میان طایف دل و ایم نبرد است
بدل هر ذره را در دیت از کجا	بنا تا این سخن آن کاهل در دست
انا الحق خود همه ذرات گویند	انا العبد آنکه گوید مرد مرده است

دل ما از غم عشق که داغ است	رخ خورشید از مهر که ز روست
سمت در شرم کوباده کرم	می سازد بین پر نیز سرد است
محبت کرد عالم زیر دستم	بجز دشمنی که شد بر من بد است
طهارت یارب زرقه بر باد	که در کوشش و کرامت کرد است
کشیدی و سه برابر و دهیم	ستم بر ما ز چرخ لاجورد است
نخ و غم می کنی تیغ و سپه کوئی	اگر پرسند کاین سبک چو کرد است

نخاک و ملت تنها قدم نه
که در خیل شهیدان تو فرد است

بیل خن بر پیش از سر کوب گشت	خامه را چون بان دور می مجبور گشت
روزگار است که در فرقت و یوسف خورشید	مخت در دین از محنت یقین گشت
هر که از زلف و رخ یار مرآه آمد	شب روزم همه باناه و نون گشت
کی کان بدشکب این همه بر جوی	صبر من اطمینان از یوب گشت
هر که از بند محبت دلم آزاد نمود	سر بر عمر من اندر غم محبوب گشت
هر بدی که در جوی خورشید بود	شکر شد که در عشق تو من خورشید گشت
واله از دست فلک شکوه بچاچم	کاین ستمها من از دور مجبور گشت

از تب خود که بدل کین من اگر گشت	شکوه کردم بخدا جانب و لدا گشت
تا غم دم بدشن لسن کار نکرد	نخل امید پس از شکست من اگر گشت
محو طوطی بر خیم که دغم از بکشت	عکس خا و لم آینه بر بخار گشت
دی که چانه بکفت مست بکار آمد	کاسه آورد کل و پیش رخ یار گشت
لا از داغ غم عشق تو شد بادیه	کل بود ای حالت ره باز گشت
دوشش از زلف تو در صومعه کشته شد	زاهد کفند زلف سبزه زمار گشت
چ و تاب این همه در غارت لبا چه	کار بر خیش عبت زلف و سوار گشت
کل روی تو کند جلوه کوی در کشن	میل میت بویت ره کار گشت
یادم از شستی جان بهاران آمد	از تماشای گلستان لاله کار گشت

خامه شیرین غزلی کرد رقم و الی باز
طوطی من شکر تازه به غار گشت

هنگام مل و فصل کل و سوسن بهار است	چون غنچه خوش آن لاله خوش بهار است
تا حرف غزانش شود از کس نشکوه	این چوبه به بینید که در کوش بهار است
ای لخم که خط از خاک ره آو	این خلعت زینده که بر دوش بهار است

سوداوه کل تمش که در که امروز	در لاکستان بسیار
چون غنچه زبان چمن عشق فرو بند	این بند خوشم از لبش بهار
شکل بخار آیدت ای میل کین	ان کل کشت روز در غمش
افغانه سر سبزی کلزار کین شد	عمریت که این قصه فراموش بهار
واله غزل صیدی رت دم شین	
در وصل دلم بجز از جوش بهار	
هر سر که در و خیال عشقت	افغانه پایمال عشقت
مخروم ز تاج سرفرازیت	هر سر که نه پایمال عشقت
هر غمی که هست در هر	در خاطر بی مال عشقت
خوشبید و سپهر و ده و بزم	در سایه بی زوال عشقت
آسود و ذقیل و قال عشقت	آتش نفسی که در عشقت
در دار می سه و مضمور	کاشی افرو نهال عشقت
در سینه هزار کج و دغم	از دولت لایزال عشقت
دل را به به کینه خند	این مرغ سگت بهال عشقت
در حشر کسان بد کانی	در گردن احتمال عشقت

در عشق مجوی چاره وال	بچاره شدن کمال عشقت
ذلت در دوت افتخار من است	خواری عشقت بهت بهار من است
دل حیران من قوی پشت است	چشم جهرت در انتظار من است
چه عجب که دلش من سوزد	لاله پرورد و کتار من است
ناصح از عا سبقت مکن نعم	دل من کی در خستیا من است
کل افقت نکفت از دل من	فصل سر سبزی بهار من است
که در شمع رخ تو که دیدن	کار پروانه نیت کار من است
یار آمد ترتم بهینید	این قیامت که بر فرار من است
اگر آرام را بخواب ندید	دل قناب بقرار من است
از خرد لاف یزنی وال	
فخر دایمی با چرخ عار من است	
ناگرفت آمدن حیران از من جان گرفت	گرچه شکی بود بر من لیکن آواک گرفت
کرده من قناب رخ بازمی گرفت	انجام عشق رونق آغاز من گرفت

دیدم ز چشم شوخ تو به کام دلبری	سحری که کار از کف اعجاز می کرد
نازم فرب ز کس است ترا که دوست	میداد دل بعبود و از نازی که
می گفتش که نیست باالی بخت	چون مرغ دل زد ام تو پرواز می
دارد شک تو به نامو که در دوش	
ساخته یاساکی شیر از می گرفت	
تیغ باز تو نام و ز قلم تیرت	روزگار است که شمشیرم خیزد
هر دم از جلوه قیامت بزم می	قد غصای تو جان چو بلا بگیرد
دوش کرد می عشق تو بر آید	خدا آورد که از با و هم آید
تو انگی که فانی هم ده مهر کب	خاک سحر جی بسنون و چیت خیزد
و ایم از یاد قدر با قیامت برآ	روز و شب دل شمشیرش برآ
گشت قد سخن از کلمات و انظم	
خام در دست تو ابریشم که برآ	
سعدان با کیست خانه کان	در بند زیران میت و صفایان
نمای خیمه کویت مانی خیمه کویت	کاهی خیمه کویت که ماه کفایت
شاهش بران بی نخل انصاف	در ملک سلطان توئی زانو و نه

مردم در در بیکسی نی هم می نموی	باشد بفریاد هم می انزه فراد
با پای دامن اقد و لعل جان	زان ای به مریم قاصد می و رخت
جادو نگار آن تو در جود بر جان	ازین لبت چو لبان موسی عرق
دار و مهر رویی به لعل تو در زنگین	چرخست خاتم کسرتن انزه و پلکان
تم بر داری هم کان جمیع داری تم	زان در میان لبران نام بر جان
چون بن آمد دو جهان کج و فام	بیوسته ای رام جان ز این عیان
قران لبت چو شبت حیران	تا دید و ام لعل لبت در غنجان
چون بر فرازی باختری بصد ز	گویم کمی طوبی ترا که شربستان
ای لبت که هستی طین بلوئی و بی	هر چند هستی هر منی طل نردان
قران که خوانی ز بر صفت و داری	ای لبت که هستی بر من کی مسلمان
ای عشق و می انجمن دین دل ایمان	هر چند که هستی بن سخن نامان
گیرم که هستی بی بدل اری بانی چون سل	
کونی که زینان غلام از سخندان	
با قدم بر شراب که دید	ابرین آفتاب که دید
خانه طاعت از جو ختم	بر سر دل خواب که دید

دوشن کس تاب نمی چاره میانیست	آتش بود که آن خرمش لهماست
یوسف مصر بخود اسطیش نبود	آتش عشق تو در جان ز لیاقت
کر بگویم مهر و ده مانده از نیست	ور بلال عید گویم همچو آن ابرو نیست
کر بگویم سنگ صفت است نیست	ور بگویم شیشه مانده از کز نیست
کر بگویم غیرت صفت است نیست	کر بگویم سنگ صفت است نیست
کر بگویم کل پیش صفت است نیست	ور بگویم غنچه همچو آن مرغ نیست
کر بگویم ناز و ناز صفت است نیست	ور بگویم سرو مانده از کز نیست
و نمیم با خود از دود و دود و دود	
اکله با خود دست باشد با خود نیست	
حال علم از چهره عیان است نیست	چون شمع که در پرده نماند نیست
کشتن تان بر علم ز در دل عشق	پیرسته ازین غم غم است نیست
سرمه و فضا به جبر تو در است	شرح تحت کار زبان است نیست
خون شد دل کینه نهان یک عیان	چون بود که در شیشه نهان است نیست
تا جانست اندر غم خود نماند	سوا می توان جلایان است نیست

از جمع زمین بین که فرو برد بهما	در خور و نجامه و جان است نیست
اندیشه کن و مبرغ تو خبر ده است	هر خیر که است از تو نشان است نیست
از حسن فریبند آن مهر چه گویم	هر ذره که دیدیم هم آن است نیست
و نه خرم امید بگلخت چمن یار	
بالای محبتش مرد و جان است نیست	
از آن و زو شب وی جانم نیست	که پست دل تا تو انم نیست
نذارم کس مهربانی است	امید دل تا تو انم نیست
نرسد و ز یادم خبر هیچ نیست	غم سو و دوسر ز یادم نیست
تو ابر بهاری و من خار خشک	غدا می دل و قوت جانم نیست
که از زبانم تو بکشد و ده	از آن روی گویا ز یادم نیست
چو لایم میان شبنم در خوش	رجح حرف در آن میام نیست
ز باد و غم آن کی شود و ترش و	که خندان رخ کلماتم نیست
تا بگویم یقین دل که بر دازم برم	و کز دست پرسی کلماتم نیست
از آن اندیشه شش خانی مرا	
که روی دل و چشم جانم نیست	

ببیند خورشید
از چهره عیان

عکس رخ یار در شربت	آب آینه در آفتاب است
در کشور جان تو پادشاهی	اینست که ملک دل خراب است
آمد جوتی در پی قراران	ای دل که این چه مضطراب است
هر فصل که ز آهش خطا خوا	در غمب عشقان صواب است
ز آتش نفاق فانی نشیند	ان رگسست کرم خواب است
یتا سبب دل جانی و کم	ز لعلین محبت تباه است
لب تشنه تیغ است و آله	که مرمتی کنی خواب است
تنه از مرد دل بزم می نویسد	
مرکس که دلی در لب کیم می نویسد	
عقل چه عجب جسم صغیرم گفت دنیا	
من جان بر غم و او طوطی بند است	
یارم از سحر شب بکسرت	و چون کردی آفتاب بکسرت
اسنانش نیاید بگریزد	مر که در غل بوتراب بکسرت
در این جسمی کل افهم رسته است	
بیل از غریب صحرائی و شیت	

خوش که گفتم تنگ را بخت	آهسته کرد و گفتم از بند از است
ستاره صید از کنی کنیه بستر	بیرون کشم از پای صید شوق از است
کرد و میانم که آن ساق چیت	بیرون کشم از پای صید شوق از است
در کار تو مردانه شوم کرم صید	هر خطه عرق پاک نایم ز غداست
بوسه محکم آن لب چون شکرت را	گیری جو شمارش نکند از مینار
چون گویم از ناز که یک خطه بیای	گویم که نثارانه چنین بود و دار
از نثار غریبه نمانی کار و کپسج	
والد شبی در دست پدیده یار	
تاری زان و زلف چلیپا بزم	سر رشته نثار من از من در دست
جامی و شیشه و گجاری و ممدی	
بزمی چنین بیای کل بیدم رزد	
بستم دل بوفای تو شکر عیش	لطف باشد طعم از تو دل از است
کافر سنگدلی رحم نماند بخت	داشت دل چشمم ز تو خوش بخت
تو آنی که کنی رحم بجا لم روی	شده روزم ز غمت بخت بخت
سخن بید و خون بیکند از دل	ناصحان غم عشاق میازار بخت

مهر خلی شده و از درین شهر گناه	یوسف با چو شد باز غریب
نقش شسته پیش ای به قمار کج	چون طره تو بخت بین و ز کار کج
زاده و طمخورد و زلف قیاس و آس	چون شمع گل که بشد نسیم بهار کج
زلفش کج و نگاه کج و ابرو داشت	کارم چگونه راست شود این چار کج
هر سو کند ز زلف تو نارسایی دل	یک راست خود بگو چو کند با نزار کج
پروین نیر و دلی ز زلف لبت	زیر که شد زره ز زلف طبع کج
از بار چو کشید بکشت وین عافیت	آری قد ز دوش کج دید بار کج
واله بگو تا حق پر و امکان بر خلق	
تو عرف است کو چه غم داشت کج	
خاموش شد ز صبر تو هم چو صبح	ز ناز و شب غم نه به سحر کج
هر شام سایه غم تنگی می دهد و	کینیت که بود اندر ایام کج
خوشید پیش عافیت ای کج	باشد سیاهی کند دست و پا کج
که صبح پیش وی تو خند می ناز	از باد و حال تو تر شد و پا کج
زبان پاک سیخ فیض بر و چو آفتاب	واله کسی که رفته بگفت با صبح

بکرا

یک نظم نمی کر عارض جان ناصح	کمی شمع من ز ناله و نغان ناصح
پنی از چاک کیر جان کنش خنده چو	میکنی چاک بر لب من جان ناصح
سپیل انگلی ویرانی تن بسته کمر	چه کنم که زدهم خانه بطوفان ناصح
کر چه آبا و نهاده است غریب است نور	فیضهاست در کج شد ویران ناصح
همچو والد دل مجنون نه پنی در خواب	
کر به پنی تو هم ز زلف پستان ناصح	
هر طرف خیل ملک صف نیزند	آن پی در رقص چو کف نیزند
آفتابم کرده آفتاب کرم	ماه در پیش رخسار نیزند
کوثر نیک کارم نه سبیل	و اعطش این جان بر تف نیزند
تا چه مکان ناصح تو عو عو میکنی	همچو شترت صف صف نیزند
شد کیت خانه و الا عرش بر	
طغنه بر جلالت ف نیزند	
غمت امی تو دارد و بی صحت داد	مست آبا و نهاده و زواری و بی صحت داد
جواب آلود چشمت اکر دی می	کنون آینه سر و آرد و بی صحت داد

۴۷

سخن با خفا کردید با لطف می شناس
ز کرمه منع کردی پیش از نیم صدم
پیشش گفت تا راه صحت می شناس
اگر قرب نسیم جوی ز راه کف کو کم
دختر رشید صحت داشت با کمال پیش
سر زلف سخن چندین که کمالی معنی را

نه پادار نه شرار و بی صحبت دارد
چو من شکر کاف دارد و بی صحبت دارد
جهان پر و خوار و دگر و بی صحبت دارد
سخن با وی ضرر دارد و بی صحبت دارد
از آن نور نصرت دارد و بی صحبت دارد
از لطف آن دارد و بی صحبت دارد

ز لطف کعبه می آید کارم را بین ال
دل چون چرخ دارد و بی صحبت دارد

یاد که گفت طرف رخ اهری برود
وعد که شمع کرد و غیره و غیره
در دهن است با لطف کن کمال
وای عشق از غم شیر نماند حسن کو
که بی حال باغبان چو سحاب کیم
که چه کم از کم می مادر و هر عمر با
عشق پرور و دیوانه ای و بی صحبت

وز بی جان مردمان اهری برود
تبع قصاب بکشد تا سخن برود
با دونه ناب که او جان می پرور
تا بقدر آن او که کوه بکشد پرور
در منزل رخسند تا سنی پرور
خون جگر خود دمی تا چرخ برود
هر صدم که بدل بر سنی پرور

زبان آنان تر با غم می شناسند
کاف ارم که خود جانان بشیم
حکایت می کنم از حسن یوسف
منم آن حبیبستان عشق
نه تنها سحریان با قهر یا غم
بگویش غار کی مانم که دانه

سخن محسان با غم می شناسند
یقین داران کاف غم می شناسند
غریزان و دستام می شناسند
که بکسر کفر غم می شناسند
نهران غم قفا غم می شناسند
کاش استخوانم می شناسند

زمین استخوان پاشد از من
زمین استخوان می شناسند

ویداد را به سیکرد و سفید
که به بیستند ز روی رنگ
قاصد که به پیشین بر وزن
هر چه کرد روز بر دیوانه
روز عشاق تو از زلف و خست
غم مخور و اله که روزت شد

تا به نرم آن می کرد و سفید
از خجالت گاه می کرد و سفید
نامه ام در راه می کرد و سفید
روی صفت جاده می کرد و سفید
که سیاه و کاه می کرد و سفید
هم محبت شاه می کرد و سفید

در شبستان چنان که کسی بهتر می بیند	
هر که دست از غم عشق تو بردارد	هر که پا در سر کوی تو در کل نهد
مهر و دراز و شب نشین نظر بر روی	هر که چون من به رخ خوبت یال نهد
می طلبد در خاک خون من به جام نهد	بیدل که ز خنجر ناز تو بس نهد
سختی مرغ چون حاصل نهد	نخ عشق است بر هر کسی که نهد
نیت از زنجیر لغزش دل را نهد	هر که اندر بنده آن مشکین نهد
هر که از یاد کماش بجز دل فرست	
چشم صیقلش بر صیدی که غافل نهد	
خار خاکی ز دل در غم نهد	دل حسرت شد و آخرت فراموش نهد
شکر کردید و دعا نهد	شکوه که گزشتش از دل زار نهد
دی که چون بدگشت از بر سر نهد	طرفه بناسد از دست حق نهد
راستین است بون آید این در یک	
دست موسی که زبان بخار نهد	
بچاکس بر چاقه ز تو نهد	سر زشت خویش تغییر تو نهد
سایه سرو زارم بر سر نهد	منت کیستی از غم بر تو نهد

در شبستان

در شبستان چنان که کسی بهتر می بیند	
نه هر که دست نام حیدری	نه هر که کت محمد جبری اند
نه هر صبح شود ز ایل بیت چنان	نه هر که روی سینه یی بوزی داند
نه هر که شب کند بر سواد دولت	طریق سرو روی و رسم هنری اند
نه هر که بن شود خدمتی کند بهر	نه هر که خواجه بود بن پروری اند
نخست بایشان رفیق نظر بین	نه هر که سجد به بیت کرد کافر می اند
نه هر نهال که افراخت قد بطرف چمن	چو سرو قامت یاد صوبی اند
نه هر که زلف خط و خال نهد	
طریق یاری و آیین دلبری اند	
هر که بوی خاوی تو دساز نباشد	این قاعده در ملک ناز نباشد
از دام تو انداز پرش کردم بر تم	در بال و پر م قوت بر تو از نباشد
خوشید که روشنی از آه نام دوم	صبر که برویم در غم باز نباشد
با عشق خویش آن رطوبت چشید	کامیاب و غای تو چو آغاز نباشد
یکه که می جانب خونین جگر آن کن	کهرم که درین مصیبت ناز نباشد

کند بستی ای شکست بل طهره خالی	مانند تو کس خانه بر انداز نباشد
کین تر از دل بقری و میل	قانون فاخته آواز نباشد
والد تو کی تازه شود و طهر نشانی	
کرد سخت مشیوه اعجاز نباشد	
یکروز مرا شب نیاید	کز هر خم صد تعب نیاید
مردی با تو تراب ختم است	این کار ز بولب نیاید
سیکنت و غار من عجیب است	زین حرف مرا حجب نیاید
پرسید ز حال من کنون یار	کز دل غم لب نیاید
بزم جمیعت در یبندی	
تا والد سبب ادب نیاید	
بر لب صیث شعله جواله میرود	شوخ مکر سیر کل و لاله میرود
ساقی که داشت جان من از غم قهق میا	کاین ریخ از غلظت فضا میرود
چون سایه سید و مری با و مسافری	جان فتنه پیش و جسم زنده نباشد
دل از برم جنبه مستانه رفته	جان از تخم زهره قتل میرود
کر خشت فغان بد عشق از دلم	غمهای دیر سال بیک ناله میرود

روح الامین هزار پیش مست است	در حضرتی که پشت کجاست میرود
شیرین از کلام تو والد با صفا	سکر کان مبرکه ز بنگاله میرود
از این شب نیمه من بچند خورسانم بگیرد	
که صحبت در میان آب آتش درگیرد	
چرا بر وانه هر دم سوختن ز شکر	چرا بستم شمع منحل آتش ز شکر
نیدانم چه بجز است اینک من بچندانی	نهر افقون و غلظت مکی افقون
کسی بم لایتم سیاه و پی برسد	کسی دامن از آن غمزه کافری بگیرد
اگر دغا که خون فاد و پند شد	که از خاک رخم آن جبروت بگیرد
بازلف تو هر دل که سری داشته باشد	
کی شام امیثش سحری داشته باشد	
تازه از دیده خبریت ز خوشیم	یار بخت از من خبری داشته باشد
بانگی با صبح که قنار چه سازد	گیرم نفس بال و پری داشته باشد
غم هیچ ز آسن دلی یار ندارد	کراش آسمان ز درشته باشد
یکبار ندیدیم که یار از رویاری	
بر تربت والد کذری داشته باشد	

عالم از تابش کبریا	یارا که بر ده زرخ برگیرد
زین می که خسته ای خاکش	از شرف عزت کو برگیرد
بند از زلف شمشیرم	در زمان قتل از برگیرد
عشق بر پیر بود و کلاه	کی بهم صحبت شایر گیرد
راست گیریم که صفتی	چنگ چون او قلند گیرد
شده ام ذره که خورشید	بکده از خاک مرا برگیرد
جان بگراند به آید	چون بفریز تو بجز گیرد
ده رخ تو بخوابم آمد	لطف نظر است بام آمد
مستش دیدم در زاری	یاد از جگر حسابم آمد
رقم قتلج بوس گیرم	عشق تو به حسابم آمد
ای در خان عشاق تباد	خوشید قمر کاظم آمد
نه چین کل چین دل رخسار تو بود	هر که چون نغمه دل داشت قمار تو بود
بار کونین سپهرم بخت طوطی	حاشی که بشیر خیم کمار تو بود

نه چین

نه چین طوق تو در کمر این قمری	سرو از اول بند و قمار تو بود
بر سرچشمه خندان من	این تماشا هست که در کمره بازار تو بود
دیدم آن لعل کز روز تو واک است	
کا فرم کا فر اگر چو شب تار تو بود	
از بزم دلکشت که تمام دلت بود	بیرون شدم که جای نیازت بود
رقم خاک که یاد بگردم نیرسد	پای دلم اگر چه درین آهنگ بود
از تیغ رنگ سرگرمی تو نرسد	صد زخم بر دلم ز رقیب دلت بود
کی بود که چون کل رخسار تو بود	جانا دولت چینه بخت تو بود
کردم چو شرح جز ترا بیان بند	
کشفند و العا که ایران فرکت	
جانان سب فرارم آمد	آخر مردن بکارم آمد
سنگ وصل بودستی	چون گشت ز انتظارم آمد
خشت عیان چو راه	زین کرد و برون ارم آمد
از ننگ و یغم که وفار	حسرتیاه افتخارم آمد
از وصف بخت لب بند	ای نفسان کمارم آمد

در دید و بجای نرسشت	کردی که ز کوی یار آمد
تا گشت چو روزگار از من	دیدی چه بر روزگار آمد
نیفتن با من قتل را داشت	آفتاب قرارم آمد
از خند و نکت خنم جان رفته	رعش بدل نکارم آمد
آن دل که ز من کناره گیرد	خون گشت و در کنارم آمد
امید و فانی بود لعل یار	تا امید ی بکارم آمد
هر مو به خنم نظر ره کاهیت	
مژده و اله که یارم آمد	
روی تو هر آنکه دید باشد	هر تو بجان من سریده باشد
حال لم از غمت چه در	آنکس که ترا ندیده باشد
بی تو ضلالت رسد غم	شاید تو هم رسیده باشد
در غیر تو از فلک که ترسم	قدش ز غمت حمیده باشد
من به تو رسیده ام زار	تا با تو که رسیده باشد
جنگ و جوشن هر چه	که نصیب گشت رسیده باشد
بر هر که نظر نکند و بنگهد	خون از جگرش چکید باشد

حاشا که چو قاصد برفت	سر وی بچرخ چیده شد
واله تو یار سرگراشت	
عزنی ز کنش شاییده شد	
در دولت جانیتوانم کرد	مردم خوارانیتوانم کرد
سر عزی به پیش از غم	مردم و دانیتوانم کرد
جو را بی که دیده ام	شرخ آفتابانیتوانم کرد
غیرت عشق این نظر	بر رخسارانیتوانم کرد
نقد من قلب کو هر تو نیم	با تو سودانیتوانم کرد
من یار شمع که د غم	رواج صحرانیتوانم کرد
ای که کویم صبر کن بی یار	رو خدا دانیتوانم کرد
بگفتم از هم بواله سگین	
گفت لایق تو نم کرد	
ز کنش با غم ز جلا بازی میکند	ست من با خنجر فریاد بازی میکند
دست در دامن هم نمیزد شکم	طفل بازی که گوش من با بازی میکند
می نماید و دست در جوشن	صید را بیک که با صید بازی میکند

چون بخت که بیا لعل بر لبه ام	با دل من عشق در زانو بازی میکند
چو آن روی که می جود دست را گیر	زلف او با شانه نشاند و بازی میکند
کوه کندن پیش ما و اندام را بکار	
کویا در بستون فرما و بازی میکند	
دست خنجر بخت و بوش میزند	بشو که حرف آن لب بوش میزند
دنب بکر و شمع رخس هر طرف بزم	پروانه وار خیل ملکش میزند
ایست از زخمی که هر صحرای	ساقریا آن لب می نوش میزند
باغ غیر سیدی هر طرف ز رنگ	خون در درون تشنه لبانش میزند
کردن گشته ز پخته در عهد لب ار	صبحی که گل به بنا گوش میزند
در سم طلب فاخته واد بیا و گیر	
کوه که میخشد سر و در آغوش میزند	
در دام جاش که عشق آفتاب من	قطره ام با و رکن هر حساب من
بند کوه صلال که منم ز پنا بی کند	چو زلف را که این چو تاب من
شوق لعلش هرگز ز رفت از دل	رند و خمورم کجایل شراب از من
خسرت تیغش که در دل بود و جود	ز آنکه من مستقیم کی شوق آب من

نقد

خسالت آینه دارم ز آنکه والد و چنان	هر که روانه و بوی کامیاب از من
تا بود دل ز غمت خرم بود	در عشق تو آیم آتشین بود
دایم کی شیشه دلم چرخ	سنگ شمش در آستین بود
هرگز غم بیدلان نبوش	تا بود ز ما نه این چنین بود
در بزم وصال شاد بودم	فانسل که فراق در کین بود
زیر قدرت نشسته زم خاک	افسوس که سر بوشتم این بود
هر ترس غم که آواز تو	چون او که غمزه و نشین بود
جودت مدد دلت و فادشت	زهر تو طعم انگبین بود
هر در که بخت ملک والد	
در خروند ز آفرین بود	
چو در کشتن آن سر و نوز و نغمه	ز شرم قدش سر و بیرون غم
شود میل از آتش که کبابش	بلاغ از بان دی کلکون غم
نشسته بجا کستره لاله آهو	چو می خوار و من بهامون غم
ز سیلاب انگم کند یاد و نام	اگر جانب رو و چو خون غم

پرسن خیزد این کان زیت هرگز	که یی مبر وقت مجنون خرامد
نزد برغم سوی بزم انصار	مرا خبر بخت وارون خرامد
نیاید بر والد و نذر گوید	
که شای نیزم که چون خرامد	
سیل خون ز دیده راهی میکند	عشق با مهر چه خواهی میکند
از خاک غمزد آن ابر و کمان	سینه چون ام می میکند
غارت این دل از ماهر زما	ترک چشم آن سپاهی میکند
مهر را بگر که در دوران او	دعوی صاحب کلاهی میکند
می کند مار با تیغ غمزه یار	و زبسم غمزه خواهی میکند
آفتاب ز باطل بنود جهان	ز خاک را عشق کا می میکند
این خلاف است از شب نظر	یا و چشم من سیاهی میکند
مر که والد را در آن کج و دگر است	
این که با بگر که شای میکند	
چو بکشش این فایه کلون نشیند	ز شک خش لاله در خون نشیند
پیکم ز افسانه قتل یارب	ارسطو بر ک فلاطون نشیند

چو لاله دلم در چمن بی رخ تو	نشیند بی لیک در خون نشیند
یکت اکث انغم غنی که عشقت	هوس بر سر کو ر قارون نشیند
دل ز کشت لعل سیرایم نمیرد	ز خود که باد نامم نمیرد
کجا در پیش او سنگم نمی ماند	اگر تاب رخس آیم نمیرد
شب این شکی که می فاندم از چشم	عجب ارم که سیلاب نمیرد
خیال لعل او شب بود در چشم	ز آواز کس خوابم نمیرد
نمی شستم چنین پستاب و الله	
اگره ای لعل پرتایم نمیرد	
ای که از تو ناز و ادا می توانم سیر	جان میتوان فغانه و جانی توانم سیر
چندان که این آیم بیا در دوستی	مارا بر غم غمزه ز مای توانم سیر
گیرم که نیستیم سزاوار بندگیست	مارا بجا برای فدایم توانم سیر
از ران شده است قیمت جانم غمزه	این چنین نصف بهایم توانم سیر
یکوه بینم بوی سمنه کن مرا	آخر یک نگاه مرا می توانم سیر
ای گل به نیم جان که بود در بساط	بوی ترا کجا ز صبا می توانم سیر

در چاه کاه ناک از نگاه دوست	چنانکه ز با نریخ کیسای توان خرید
چون که آن جیاسی من را نشود	از من بده مهره و فای توان خرید
واله یابی بفرشیم عقل دین	
تاکلی ز زده زرقی نشودان خرید	
کر و د جان تنم با سلامت	و بر بزم سر دلدار سلامت
دل اگر گشته تیر که باز تو شد	سز آن غمزه خوشگوار سلامت
عشق با زبان سخن حق میگویند	از که ترسند مردار سلامت
چه غم رسد صوفی و طاعت نما	می و سخنان و غار سلامت
شرح جان با نریخ وانه روا نشیند	
مثل است آنکه هوادار سلامت	
کر است ای گل پرست ز بی را آوا	صدیوسف مصری اسرو غریب را آوا
تا صبح محشر او قد در بستر غم بختان	سر که که چهار تر اکتب پستان او قد
روزی قاتل هم عیب بیا که خرد ما	هر که که از با چو من آن قد و ز قد او
مر خند و اله فاشی دیگر می آید ز من	
کردن نمی چو همان که بر سر کلاه	

چون قد تو سردی چو حسن ندارد	شعی چو زنت اینچو حسن ندارد
در دشت خلایق چشم تو غم دارد	چون غل تو مشکلی خن حسن ندارد
یوسف بفری پست که مشهور جهان	مانند تو شای وطن حسن ندارد
در سایه مهر تو کند زندگی امروز	
خبر عشق تو جانی بدن حسن ندارد	
اگر و کار بدلیست که دیدن دارد	آفتابیت جان که دیدن دارد
استان من آن غمزه لب لعل دارد	که چه غریت جگر سو ز شیند دارد
ای دل ز کوه غم دوست کن شایقی	بار عشق ارچه کراست کشیدن دارد
که چه باشند و گرفت مریسل	لب شیرین ای شوق یکیدن دارد
در جهان شست این چنین باشد که	آسوی چشم تواند از امیدن دارد
چو بکینا و بشاکل حسن تو مهر	پس سنان باز لک کشیدن دارد
جان الله که بدینال نگاهت افتاد	
ذوق در خون دل خوش طبع دارد	
بجای دیش بروم من آن خاکستر اندازد	که میخواهد برای خسته و بستر اندازد
بصفت کشتی مرغ دلم پرواز بگیرد	که که جبریل انجا بگذرد بال پازد

غیت اندیش صحت وصل اول	شکایتهای بجز از ابرو در محشر اند
تو شد از سخت دل دیده ترمی بند	عاشق از کوی تو چون بار سفر می بند
خود مگر بجه کنی دست کارین بند	سرمه را که بفرساک تو بر می بند
گشت روشن برین شمع که روشنی	هر که بر شستن عشاق کمر می بند
تو آن می ز رویت نقاب بگذارد	در آفتاب طالت سحاب بگذارد
چنان بر و برت کشم دل ای	که نغمه در دل چنگ رباب بگذارد
ز کرمی ام ل سخت تو نرم شد غم	کسی ندیده که آهنگ آب بگذارد
غلام مند و خیالت شوم که روشنی	پرستش آرد و در آفتاب بگذارد
بگری که تو امر و زباده می نوشی	قبح ز عکس لب در شراب بگذارد
ز شمع و شمشیدم در بخت سنجید	که یاوروی تو در دیده خواب بگذارد
اگر بجانب افلاک بخیطه بینی	ز کرمی گشت آفتاب بگذارد
ز جام عرفی زان باده می کشم دل	
که در میان ز غیرت جایت بگذارد	

رفت زلفت ز کرم صبر قرارم کم کند	دور نامدم ز در تبخ و بهارم کم کند
چه بود نور سها مهر چرخ افرازد	برق صنی چشید و شرارم کم کند
عقیده دل که از دوی وفا می آید	در خم طر و مشکین کارم کم کند
دستم سر برش این خاک کی کند	گرد باد آمد و از دیده سوارم کم کند
در دل رمی طبع و شمی خود را چوب	ز آنکه در دامن این است نکاحم کم کند
اثری نیست یاری ز میان رفتم	بی این قافله در خاک قرارم کم کند
واله آن سوخته جانی که دشت سحر	در سر کوی بت لاله قدرم کم کند
بماضی و از پیش از میگذرد	با پروانه نور از جیغ زنان میگذرد
ملک غل لب در خط فرمان دارد	طرفه موریت که اعیان میمان دارد
چاکه جیش کند از بر دامن گل	هر که را نچه عشق تو کوکب ان دارد
چشم بخش دل مجموع نه مند در خوا	هر که اندیشه آنز لب پستان دارد
شراب لب کل بریت چکار آید	که خون ازین لب زان بید چار آید

ساقی بیا که امشب جام شراب بکشد	فرد از حوض کوثر یارب که آید
روح در نقاب بگرفت تیره و زمره	عالم سیاه کرد چون آفتاب بکشد
کردیم سخت جانی ز فرشتش فریدیم	باشد که تیغ بهوش از صاحب بکشد
زینسان که ز ابر دیده سیاه بکشد	روی مین سراسر ترسم که آب بکشد
گیرم رساند قاصدیم بجان کوزمه که والا از دمی آب بکشد	
بیا دلت زلال آه در دلو و خیر	که در مرغ کباب شمشیر افتد و خیر
خدا ز قاصد شبهای آفتاب بکشد	خدا ز قاصد شبهای آفتاب بکشد
بهر چو که شمع من آید جانی ماند	زین روی هم بال بر پروانه خیر
بخت آن که درین کلبه خزان والد	بوی عفت برین من حسن آید
دیدم بام باغ ز خورشید قیامت	بلکه یوسف بدر کلبه حسن آید



انگه ز سرشش نی از دیم ماند	اوتنم اکنون بجان بکشد و ایتم ماند بود
از بکشد بر شش بدم بوی می ماند	عقد در خاطر اند و بکشد ماند بود
بیا ز ابر خدا را ترک ایون کن شراب تیم گشت باطل جان من اکنون که آب آمد	
دل از کف میرد بوی از کوی می آید	سرم خاک کف پای که از کوی می آید
بیا جانی بکشد از هم لهای ز کین	که کار صبی از لعل سخن کوی تو می آید
و که امروز خون میوشد ز بالیم می آید	بخواهم کوی شب تیغ ابرو می آید
زهر جانی بر جان سپرد افتد بدام تو	ز سر کس خشی ل میرد سوس می آید
بجز جو رو و جاکتی نمی آید ز خوی من	از اینها هر چه کوی ظلم از خوی می آید
ز دل چون چشم بوشم کاندان دمی می آید	منام ز دل جان و دم کرد بوی می آید
بیا لای خضر کاکل از شش من آید کتاب ندکی امروز از بوی می آید	
چو پیش آمد ندانم کاروان صحرایار	که ز راه و فاعمریت کردی بخیر

نسبت و ریت باد و دم غم غم غم	حجر و یغ کی هجران سرخ و دم سرد
خواستم شرح غم لاله رخ بنویسم	غیر سخن در لاله سرانگشت یکید
رفته رفته عشق سرکش میشود	یک شرد در پای آتش میشود
قوله بیا اگر بر خط بنویسد ای صید	نیازیم عرض است لاله رخ و کای صید
ریاض حسنی من بنزد نیست قری عیاری	بوسه زنی انگشت اول سر کل از صید
جگر خونی کو کلو م شکری هر که کسب	بیان لیم است یاری شایسته ای صید
عیش پیغام توبه ام ایله میراستایم	قاجان حم ایلا اول هر علم بر صید
کو کول آتین عزیزیم مندر لیل و شب	سلامیم تنگوار دل مخزون کنایه صید
عیش الی غیره با فرود صفت تقسیم	که تو شمس و صافی کی صید
غالی که تو از غنچه داری بپسند	در صحن لازم چون قطره زمین اندر
از کفر سر زلفت ناز و جشم آذر	دلا غمره جادویت خدایت میند

خوش است بر آرد و زلف تو پنهان	ترسم که برون ز دهنم ز کین اندر
نا دیده فلک فارس چو تو زمین یک	مهری تو بچوسن بر مایه زمین اندر
که با و زنده بر هم آنزلف سبزه را	در هر شکش منی صد ناله زمین اندر
از سحر هفت جانا که حسپین دای	دو رخ بر خان و شش خشت یکین اندر
از قدر روان هر جا در شمع کان باشد	طرار سر زلفت پنجم یکین اندر
چون کج که می سازند در کج خورشید	مهر تو همان ارم با جان زمین اندر
نما و لاله خیمه خاندان لب بخود	
چند که میگوید زین پس نکلین اندر	
هر دم شود نوای محبت بساز تر	نار تو سر کران تو من نوینا تر
هر خدی نیم بر حمت شب سر نیاز	هر روزی شوی تو ز من بی نیاز تر
آن بلبل پر کجاست که از آه جان	صد قامت است سرو تو کورنی تر
پروانه سوخت هر تن که از آتش	عاشق کسی میداد من جان که از تر
هر که که رنگ مراد در جگر شکست	از تر غمره تو بود و دلنوا تر
والله من آن یقین تمام بکار عشق	
که من ندیده است کسی با کبار تر	

آهنگار انداز من کائناتش نکر	نگذاشت دین دل کس چو پیش نکر
چند که باید حدش کو که زخم خفته	بایل میکرد دین سرسرازش نکر
پوسته زرد و سیاه پیکر من	تا دل برد از هر کسی طبع و خلق نکر
امروز برب من هر نفسش نکر	کو در کجاست نیست ابرویش نکر
والله باشد یا من وای عشقش نکر	
بیا کی عشقش من مغرور می نکر	
چشمش منو داز سر منی ز نهار	ترک آری بسیه منی شود و خوار
می نشاند بر پیشانی من	از سیاهی شود چار و پانچ
چشمش ابو و خاصیت و فلک	می شود هر روز از روز و کز کز
نیت شوم تو کردنی	بند و روتا خدا بیانی باز
گویند بکیم بر من دند	نیت در ملک عدم انبیا
نقد کفر و دین یک است	برده هاست مختلف آوا
نیت هر سینه را بین	نیت هر گوش محرم این از
والله از روز و وجود	که نه انجام بود و نه آغاز

رستم است می نیت چشید است	بخت نام محبت نریب و است
نیت بر من رویت ز خط مهر اثر	حرف بکار بکشت نریب است
ناز و بار فاخته بر من معد و است	در چمن سرو چاهت بچید است
باد است کجاست است بر لب جان	شانه شانه بوی نگیرد است
خبری از غم صیاد منی نیت	و حسی از سیرت منی نیت
بیدلی ز سر کویت کشید است	طایری از لب است نریب است
حال خون رون یا رچه و اندوال	
لب بیا به لبش نریب است	
از آفتاب نریب نریب نام بر من	شرح این قصه از من تیر و سر انجام بر من
ای پر سیم چرا این حد ناکامی	این سخن از تو دای لبر و کام بر من
طوری پا و سری از روی و کبر	نیو عشق و خون از من نام بر من
این و است که کفر و طاعت نام	نیت که باورت ز ما و نام بر من
بی نیاز از جسم و از جان و است	مهر می تو کرد ز نیش و است

جسم و جان ما از و باشد فقیه	اکه توبی جسم دلی جان و پیش
پنم و دهم زده روسته است	آفتابی که تو بخسان و پیش
آنچه را ز باد می گویند کفر	کافری که غیر ایمان و پیش
موسن است کس که کافر کوش	کافرت اکه مسلمان و پیش
از زمان و امانت میدانیم ما	کافرا آید در نظر آن و پیش
بیش در کت و طاعت	در لباس زمان و پیش
در میان انجمن پیش شمع	در چرخ سحر و زمان و پیش
حکم فتن است اینجا نمی هر کجا	دزد خورشید تابان و پیش
شرط رالت اینجا حوسه	هر کجا نمی سلیمان و پیش
هیچ چیز از بندگی مشکل	ای خدای نیت کاسان و پیش
ای زینا قیمت و لراهرس	نیست این دین که از زمان و پیش
بر جو بادا کافچه و الدینوی	
سر سبز قرآن و پیش	
بایست نیکین لیم کافرن آیین	بار خورشید و سوزی زاهدی بدین و پیش
مهر و هر که یو تو پیش با پیش	همی ز کوشش مهر نیکین و پیش

غالب

ناباکم سالی قریب و هر که در پیش	چرخ و نمی فی و ان پیش
شعشع که یک بیدار و پیش	شعشع طاعت و پیش
حسن و اندر پیش که یک پیش	پیش و ناری و پیش
کله تو تا ای کول که یک پیش	هر فی اول و پیش
کر او و پیش که می قیلان و پیش	سیکده و پیش که یک پیش
و تیار و یار و یک پیش	هر که پیش که یک پیش
کله و فی و یک پیش	
هر که پیش که یک پیش	
اول و پیش که یک پیش	مهری و یک پیش
کاتم و پیش و یک پیش	شعشع و یک پیش
قال و یک پیش که یک پیش	سورادی و یک پیش
در بل و یک پیش که یک پیش	کیم و یک پیش
کونه و یک پیش که یک پیش	لک و یک پیش
آرز و یک پیش که یک پیش	قرم و یک پیش

ترا که گفت که جان شرب اکبرش	بیایان و چون بسازم خورش
بر آینه قلم جیب من بنام	ز خط بصری هستی من قلم در کش
فغان شب بخت تو را رقم سازم	ز قلم زلف بطوار عمر سطرش
بر یک است رخسار و زلفت در باغ	بهر و کی که کن کل قشای شاعرش
خواب ای که آتش سیاه دلم	بنام شانه در آن طره مغشوش
شبهتین کاغذی شدیم صبا	خبر از تربت بار بچشم اخترش
<p>ز دست ساقی کوثر قوی مستیان الہ</p> <p>بطاق ابروی مردانه میرش</p>	
بلای جان دم شد کافیت که برکش	کسی جان بر دانه خیمه مرغان خورش
نیکی که در دین بندگی تمام کش	هر از آن ناله خیز از غم زلف لاورش
زاد و یل عاشق کنش شب خیمه چار	که امین سگداز خون و دود پیش
قالب نو بود و شب عشقش لایق	چند تما که بر دانه حرف نیت کشش
نشیند تا بکمر و در خانه سترش	عزایان چرخ کی دو کر کشش و نورش
بیا زاده بندستان که در دست کش	تبان صندل کف بهار عشرت کشش
بیا بستی دوستی نیک که دنیام	کنده و مهران پارس تا دانه خورش

بنامی

<p>بی مهری کنش نبار هرگز دوستی دانه</p> <p>که دشمن شناسد دل بکامدیش</p>	
اشوب قیامت نکفت که کشش	اشوب که فتنه بر غمزه در کشش
در لطف کند خون و عالم در کشش	ز رنگ بخور زیر لیران کشش
صد شو و مرا از لب همچون کشش	شیرین کند کام دل خسته تلخی
از بس خجل از غمزه با دانه کشش	ز کس نظر از پشت قدم باز کشش
چرا من شبرنگ دل چون کشش	ز به که کشش کعبه فراق بخواند
از حال دل نشانه لبان کی کشش	ساقی که زمستی خبر از خوشش در
<p>کر یا تو و دانه کند یا عجبیت</p> <p>همچو تو بی عاشق خونین جگرش</p>	
از باد و بر فروز و چون کشش	که دانه سپند هر سوای بهار کشش
خا بدقت دانه سپند از غبار کشش	زودی تربت افتد اگر کشش
<p>هیچ دانی چارین جلو و کوی بو کشش</p> <p>در غم خرام قد و رفتار به انکیرش</p>	
خود نمایی بیاس بشری بو کشش	رنگ سرو چمن بگفت می بو کشش

از پیشکوه چمن تیغ ستم و عروبا	کر نه ابروی تراخته کرمی بچرخ
رقعه ام از دست در چاهم نهاده	رفق از کوی تو ام در بدری بود
از ره آمد و از غنچه سیری بر کرد	
که ز آردن جلوه کری بود عرض	
میکنند زلف سیاه روی تان	دیو را نیکر که دارد و بیایمان
ز اختلاط زلف و خرمیشا شد بلم	این خرمی که میکرد و پریشان
آیه آتش مختلط شد با هم قات	در میکرد میان ما و جانان
مین پاش کشته ام خاموشی بخت	با رقیبان میکند و در صفایان
خیر اگر کردید با او مختلط بنو حجب	خار را بکشد کل در گستان
رو ز خوش کیر بخور دین بن دین	هر که کین کرد آن ماه تابان
اختلاط عامی کینت بیا دم چاند	
با خیالش میگویم و از فراوان اختلاط	
کرد و روت دیدم غمش ز کمار	مخ و دم دران میان غم خود و دشمنان
لج و جو دم غم از نفس حیات ساو	و غم غمی مرا روی تو در کشید غم

کاتب منع منتقبید چو بیت ابرو	کردم ز شک چمن چلوئی تان
عجب سخن بود عطا داد و کاندز غزل	بیت صبح میشد قافیه کر کیم غلط
دق نظم و نثر من نموده حسرت	نثر من این و بش نظم من این
واله اگر کند قبول خواه غلامی ترا	
رقص کنان بر زو و زو و بندین	
اگر نه روی تو باشد ز سیر ما چه خط	و کر نه بهر تو باشد ز انکشت آه خط
ز جرم نیست غرض غیر حمت ما را	اگر نه عفو تومی بودی از کینا و خط
بر نهال زبر کیت پرستش میکن	ز دولت از نه چه حاصل ز غم و خط
اگر اثر بدل سنگ معشایان بخند	ز ناله شب و از آه صبح بکا و خط
بر غم غیر نغمه سوس گند ما و اله	
ازین کرشمه چه لذت ازین خط	
زاهد کن مرا ز می شکواری منع	تر کش میگویم کنی ار صد نزار منع
تا بشتر حریص کند خلق را بی	زاهد کند ز باد و باین اعتبار منع
بر دمی قرار ز دل حق بدست و	ناصع حبش کنی باین بهر ار منع
چون شمع زیت کف تا اعتبار منع	ما را کن ز کرب و بی اختیار منع

سوسن کرب و دمه که لال با	هر کس کند ز باد و مراد در بهار
بزم باغ از رخ جانان نیکو دروغ	شام باغ از رخ جانان نیکو دروغ
سرودی از غبار استانت ای نسیم	تا نباشد دیده ایمان نیکو دروغ
میکند کسب از رخسار هر صبح	بی جات مهر نور افشان نیکو دروغ
تیر و شمشیر بجزان تو ای کجاست	تا نه بند روی کلستان نیکو دروغ
تا ناله بر بسین صندل خاک آلود	آفتاب چیده ایمان نیکو دروغ
<p>هجو و اله رو بدست آور زبان سخن شعری این چنین آسان نیکو دروغ</p>	
شمس قدر یک فغان نه یک طرف	اینها فاده یک طرف آن با یک طرف
تا بر جات ای نسیم فاده اهدرا	تسبیح و درویش یک طرف با یک طرف
بمشک چنین سخن با یک چشم با	افاده صدین یک طرف با یک طرف
دلیر و از سحرش پروانه سوری	عمریت خمی سرگشتی افاده با یک طرف
ماه تو که زلفش در طرفت من است	جهنمی کبریا کبریا از قفا

دری صفت کز چرخ فانی بدو	صد گشتی آن نیکو سرگشته کرد
صد چرخ صد بلبل است از چرخ	بهر پریشانی با جمیع آه و سبب
جان دلی در عهد تو هر جا که بودی	یا سقر اطرافت کردی قیاس
<p>والله انهم چون کنم با دلبرن و معشوق آنها بکمال برده اند از من و اینها</p>	
عاشق بجز اندر عهد جانان عرق	سورنی بال پر نچاو سیلکان عرق
فرخنده تنی عانس سوخت در مینا	زده تنی کلانده ای بی جوان عرق
مندی خیال تو تا غارت کرد کشتی	کس نیکو در مینا کلام جان عرق
کره مستماری از زلفش با صفتان	کفر راج میو در آن مسلمان عرق
بر سر آمد عمر و ناله فاد می آرزیا	یا هر که کمر زد آن ست چنان در
ای کمال تو با چشم تماشای عشق	آینه جان محو تو دیده پناهی عشق
از لب این چنین سرگشتان است	دیده بر لنگه چار و صفرای عشق
هر که ز جنت ایله منی یاد آید	بزرگ پرله خاطر می نشاند ای نیکو

کو کجاست و سبب دوستی منی تو شکست	باینی هرندی این راه انما شکست
سخت است آنی که تو زینم کردی	افغان که بوغرابی آبا و اجداد شکست
کو کجاست شکست غمی چاک کو کجاست	کو کجاست جوی که ستم آبا و اجداد شکست
هر چند یار جو و خوا و ال ایلا	رحمت نکا که مار و فریاد شکست

ای غم از رخ تو نه شکست	ماورای بود این حسن شکست
ای غلام تو چه غم از چهری	دی کسیر تو چه چرا چاک شکست
نیت پیدا چو دانه است آن است	خال در کج لبست نقطه شکست
ای قبح حسن و ملامت الحق	نیت کس آنه زانسان شکست
فانخ از عشق رخ آن نیت	هر چه منی ز ساحتا بسک شکست
ست از بزم رعبان آمد	وز کباب دل خواست کز شکست

گفتش میروم از کوی تو گفت
هر کجا میروی آمد و شکست

چون منزل دست خالی	زین پس من استیلا شکست
میل غمت خواب کرده است	آباد شدت خانه دل شکست

در ناله که بدلان اثر است	بشنو غمی ترانه دل
عمر شب زنده کی میراند	کو تاهشت فانی دل
نکذاشت بخواب که ما	نالدین بکیا دل
کم شد آخر غمبند و هم	در قلمم بکیرا دل
نکذاشت می قرار گیرم	بقیای جاودانه دل
ای دشمنان من چه رنج	از مشک و دوستی دل
بشکاف چه کینیت خیر	خبر تو در سیاه دل
هرگز نشد دل شکست	خبر بظرف نشانه دل
کشت ای که در بجهت کین	ویران کنن تشنه دل
خواهد دل خسته ام طرب	بشکن زبنت بهانه دل

والله بهر گوشت یاری
آتش نقد نجات دل

آمد سخن جانش از بهر غارت کل	بر سر کشیده ساعه در باغ ناله کل
افواج نارنجین از پس خیل کز ناله کل	هرگز نبود جسم این شست و غسل کل
از آب رنگ ویش کردید دانه کل	و زج و تاب سیش و تاب ناله کل

از آب و شکر و شکر و شکر و شکر	و زنج و تاب و تاب و تاب و تاب
شیدایان کشتن با که چون بیدار	از قاتلش فراموش و ز غارتش تزلزل
از دست سمنو برون زان کجیکار	از او گشت قمری غارتش میل
چشم چرخش و شکر و شکر و شکر	ز کس که کردی ان کرده
بنا و بیدار و ز کشت و کشت	
آری کند میشه بر خا کل و کل	
باز کسب شد بستاند دل	مرا افکند در دام بلا دل
چی پرست ز من عال و لم	سرت کردم کجا عاشق کجا دل
از عشق پروردگار یواز شدی ایل	در شهر بشید ای افسانه شدی ایل
از شعله رخساری جان و شکر	بر شمع حالی با پر وانه شدی ایل
یک لحظه نه خالی از یاد منم آخر	ز اندیشه دلدارت بجان شدی ایل
تا چند چنین باشی یواز و شید	کنتی که شوم عاقبت نامندی ایل
با سینه زلفی آری سر سودایی	
کو که تو چون آله دیوانه شدی ایل	

روزی که گذارت تو افتد بجانم	پهلوی ز در قمرش آستانم
در شرح خوی کرم تو ای قیامت	سرت با چو شعله آتش زبانه ام
اشک که حرف از سرت تو افتد	معذ و رم رکش بد رازی خایم
خیز و خان هر که من در غمت	کوشی بد نیاله چنگ چنانم
چون بر خوی فشان که کله از بکند	با انگ حضرت از سر کوی وایم
خون چکله چشمه سار من چل	در باغ عشق میل رنگینم
والصبر ام بارهای دل	
خون چکله زین خزل عاشقانه ام	
حمیت با تو کون بر ایتم	تا سر ندم در ریت از با شتم
آن وقت که چون بوزلف تو رخم	چون انگ کبوتری کون خاک شتم
در خمر کیمش که ز چشم تو گویم	خارست ده و سوخته و کشته شتم
بیرون و داند دل من مهر تو کرد	تا بود چنین بود و نامشتم
فلک که خبر من تو کرد یا بگیری	حیف است که غزل تو بخاری گویم
در سر موسی و طربش	شادم من ازین وی که پوست شتم
دیریت که با از سر من بکشی	مهریت که با محبت اندوه قریم

شرط است که برین ذکرهای اکتفا نمی
نمایند بذکر دیگری هم از دست غفلت
نمهد است که من بود کسی را که خرم
نماید که بشود خوشتر هر یک قسم

والله زود وصفكم ولم خيل معاني

عمریت کہ در ملک سخن نخست نیم

غورستان از کرمی بزار رسید
هزاران خسته که کوی تو افتاد و رسید
ترا ای حبیب من می یاد رسید
طلب من را که خسته تمام رسید

یقین دارم که از هر رخت این نام میگیرم
خدا را میبرد جان یکروزه را پس میدهم
زمان من ای خدایتست منی نعم
ز قل من ای خدایتست منی نعم

نہایت چھوٹی سوکرتا رسیدیم
نہایت کفایت کمال الدمار می رسم

نبر سے روز عن حضرت زاریت

مجلس وصل تو که که سر جان بر خیزم
بگذارم ششینی زیان بر خیزم

فرو و ساج و دو جاش است فغان خرم
نوا نغمه ز سر کوی محسان خرم

219

والله اعلم بان قراخا باغناست كه
مرد و وصل تو كه كز سر جان خيزم

دل و شکن طره و لدا نهفتم
در تیر شیان مطلع انوار نهفتم
آهستم از اف زلف تو دشمن
در مغر خروانه نامه نهفتم

مغوری فرشتگان را ز دل من
این آینه را از نظریا نهفتم

بر دج بن اول رکعات طاعت و نجوم
لایس لبر زیفت بودن و شین بدتر

من آن وزی دیدم که یک توپ
بذوق لعل مسکونی هر شب سحر خم

که این ماریه که پیشین جانم
بپایا چشم مخمور تو هر دم می خنم

خجید ز با عشقت قاسم این خرم عالم
که نهاده ای محبت نو از من در خرم

ز صفت تنی که مراده و ستایش اله

عجب بود اگر از خاطریه ران فراموش
هرگز شعله ام که ران ششم

[illegible]

د فرمایان حسن نغمه کسی چون	پرو اطلینم که زبان آتش
از خوی یامیک نغمه شگفتی	یاران خدر گشت که طوفان
خافل میشوم دمی از سیر خاش	مانند منیمه که بیان آتش
خبر حرف سوز نیست یا دم در عشق	من طغی نوسا و دستبان آتش
کل کرده است تن من لایهای داغ	در خارزار عشق گشتان آتش
از تیغ خوی کرم تو عاشاکه سرش	مانند خار خشک بفرمان آتش
در وصل میروم بهوای لبش	خود عجب سپیدم و مهمان آتش
تا کشته برق غم من دیم حال و	پیوسته چه کبر شاد خوان آتش
پروانه بندم بی قیت یال آتش	لعل زاب کان بدیشان آتش
کلهای شکر را شکفتان ناله	من مرغ نغمه سنج گشتان آتش
خارم حیدر شانه ز زنجیر حله	از محرابان لف پریشان آتش

واله چو شمع نیست غم از سوختن مرا	
آتش از من شد و من آن آتش	
اینکه با ناله قیج در رمضان گفتم	باس و عهد قدیم که تجو گفتم
در شب صلت اگر عمر کند کوتاهی	رشت تیغان بسز زلف تو بقیه گفتم

قسمت

قسمت از آب دانه دم تیغ تو مرا	خون حسرت بدل زده جاوید گفتم
یاد می افتد که با تو گشت بزم بزم	تار چنگ طرب ز طرب و نایید گفتم
کرده با دوزخ صفت منایک گفتم	شانه زلف تو از پنجه خورشید گفتم
بخت خواب تو در زو شب بجز درانه	خاطر خویش منی بچه امید گفتم
من که مول ز فرط زخمت دارم یا	
رو و رسم کران از چه تعلیق گفتم	
دل جانفش مترل بود شبانی گفتم	فلک پای کل بود شبانی گفتم
با قیون و دوشی غنی بان می بستم	سخن ز سحر بابل بود شبانی گفتم
جبار میرزا ز خاکسیر طرح چین ابرو	که جانان شمع محفل بود شبانی گفتم
حق را در سماع آورد و دوازده	صراحی پر کمال بود شبانی گفتم
یک صحبت قید عقل پر خم خلاص گفتم	خدا طوطی جابل بود شبانی گفتم
با یک حرف غنی شک حیرت فغان گفتم	نوا در پرده دل بود شبانی گفتم
ز سستی سر ز پا پا از سرست تا ختم واد	
خرد و کجبار و ذلیل بود شبانی گفتم	
هر نفس دل را بهر بر چینی خوش گفتم	خاطر خود را بیا و ناز غنی خوش گفتم

کی بود چو ششم ز خورشید بودم	مهر آسایش کردم زین خوش گفتم
غیر دستکست از لعل تو بجامی بی	می بزم تا غلط اند و بگفتی خوش گفتم
بخت من چو پند آسایش نمیشد مرا	روز و شب کردم شاید زین خوش گفتم
زادم هر لحظه می اندم بدین خوش گفتم	کافر عشقم ازین بهره دینی خوش گفتم
الف کافم صحرای صحرای می برد	تا کار و خوشی اهریمنی خوش گفتم
کردم از شیرین لعلی از بحر قفص صبح	
من آن دم که هر دم بختی خوش گفتم	
در بند دل تیر و درون فروغم	آفتاب در ولایت کردم از فروغم
کوی تراب و خنده رضوان فروغم	و حوای غیبی می کنم از زبان فروغم
خوابان پیغم منم که رفتند دل	در قیام خویش چه از زبان فروغم
خاطر شوم نفیست خست اهل دل	صبح و شب بشام غریبان فروغم
پند کردت سبزه ز نار شد فروغم	تا من بگفتم زلف تو ایمان فروغم
رفتم باغ قنبر یاد تیج چاکلیا	
که کل فریدم و بکر جان فروغم	
بالب سحر بیاست که من میدم	کوش کل محو کلاست که من میدم

می بودی سبب بیت که من می فهم	ستی عشق ز جا بایت که من میدم
نوغالی که دل از من بکاهی برود	و خشی بزم را بایت که من میدم
از غم زلفت از آوی من بکشت	مرغ دل بسته دایت که من میدم
می برد جلوه بالای بی از من دل	سر و کارم بخرابیت که من میدم
سرخ می گفت در سایه ناک می آید	با تو غم مرا بایت که من میدم
والا از داغ و قاتی تا بدین خوش	
این سینه وی غلامیک من میدم	
ناله زار نوامیت که من میدم	اصل این نغمه ز جا بایت که من میدم
لن ترانی و دهم فردا وصل ای	چه رسوخ تو و غایت که من میدم
لحن بر کب محبت و فعل دارون	لغت از دوست نباید که من میدم
تشابه طیش گذار و شتی	کار عالم بجا بایت که من میدم
بزمین چاک کل در چمن سپهر دل	از غم تنگ بایت که من میدم
جمعی نیست که شد بر زلیخا دهر	دوری از یار بجا بایت که من میدم
خاکهای سبک کاه ترا در چشم	شرف غم و بجا بایت که من میدم
عاشق که ازین رنج خلاصی طلبم	در عشق تو دو بجا بایت که من میدم

افتخار دل خود دارم	آنکه هوش با نیت که من میدارم
در برت ای صبح جهان ز دارم	من طبع پروانه جان بودم ز دارم
از شک جانی چه دمی هم دارم	در سینم کز آه جهان سوز دارم
افسردم سرمی با دم افروزم	کانه قح آن آب وان سوز دارم
در عالم ایجا دستند نسیم من	پروای از آن آتش جان سوز دارم
میگردانم من خشم گرانه	پنداشت که من که گران سوز دارم
قاصد کن اندیشه ز پیام من ببرد	افزودم علم عرف زبان سوز دارم
از غم من که چه بختان و در آرد	
والله کذا ز عشق نهان ز دارم	
اکنون که ز حیرت بکمر آوردم	در خلوت قهقهه خندان را دارم
عرفیت در افواه که ماند بچو بنمید	من کوشش با قیانه افواه دارم
شد عشق مرا قفسه سالار و ده	صد شکر که من بهر کمر آوردم
تا بر دلم از بکاک کمر باستان بچو	چشمی بر فیض حسه کاه دارم
شبهه ای که گویم غم دل را	چون هم نفسم خرقم با کاه دارم

هر جا که غمی هست بود بر دل آگاه	استوده منم خاطر آگاهم ز دارم
بند و یک بن قد طرب در محفل	از دقت زنی سبب گرا دارم
اکنون که قدم و الا از آن بزم کشیدم	
بر روی خود غم برخا دارم	
در بزم یازد آتش دل در کف دارم	باند شمع ز ندکی از سر گرفته دارم
زمان فرق غم تیر تیر رسد کن	خود را بجا که راه برابر گرفته دارم
بیداریم بختگر افتاده و نیت	در خواب ساغر از لب لبر گرفته دارم
امروز میدهم عهد سرو از کنایه من	دوشین بخت بخت تو در بر گرفته دارم
از روی یازد آتش بیکو کشیدم	این سخن که آتش و غیر گرفته دارم
میراث از آن بهر معانی بهرم کن	از خاندان میسکه دختر گرفته دارم
دل کشف نم ز خال رخ دستان بخت	مصطفی دست بندوی کافر گرفته دارم
افکنده ام بگردن دل مهر زلف او	عقباتی غم بخت گرفته دارم
والا سرم بجام هم آید کجا فرو	
تا از خال میسکه ساغر گرفته دارم	
خار سرت بکمر از غم یار می دارم	در غم همان بل از لاله دارم

دل نه تنها حس محل نازیت مرا	سرهم آید پیش قراک سوار می ادم
دو جهان فتنه چشم تو گرفته است کجا	اگر می گفت من افتد نکر می ادم
بکشیدم ز جرم سرکوشی عمرت	در دل از در بگذر دوست خدایت ادم
ماه من آید و حکام تا شاست مرا	
اشبای دید و دله بو کار می ادم	
ز چشمی سستی سرشار دارم	که جا در خانه خمار دارم
نعمت من کافری ادا می	که عاز از سبزه ناز دارم
من از جگر می افتد ادم	که صحبت با درو و دیوار دارم
ز چشم تا گذشت این چنین	چو صورت پشت بر دیوار دارم
پیام آورد دلم ز غم دارم	نغمه ازیر لب بیا دارم
ز ضرب غمت زهر کجاست	نوا با چو موسیقار دارم
کمی کرده است آزار دادم	ز جانان شکو و بیچار دارم
سخن زان کل نجاستند	حدیث لاله و گل خار دارم
شنیدم تو بکردی دله از می	
از استغفار استغفار دارم	

چون مت گشتیم محبت گشتیم	از می که از شیخ باغی گشتیم
مردیم و تا شرفین بنوع گشتیم	گفتیم می شاید بخوابش
این قصه را ما اکنون گشتیم	گویند زین پیش دوست و صند
از اشک از آه گشتیم و فریم	هر سو که گشتیم هر جا گشتیم
دایم ز مرگان کو هر گشتیم	لعل لبش از آن دم که دیدیم
یاران بگیرد مفتیم مفتیم	کو قیمت ما هر دو جهان باش
ویریت کر میش فریم دله	
با محنت و غم عمرت گشتیم	
میدم دلم ز چون صبح آفتاب دیدم	شب بخوابش دیدم قهقرا دیدم
بر شام میرسد بوی کباب از دیدم	انتم ز دور درون سینه روز دیدم
میرسد بر گوشم آواز بابا دیدم	در نظر دارم جلال و لبر غیاور دیدم
می سنانم دلم سیاه صحران دیدم	جاده ز تار می کجا گذشت از من دیدم
گر چنین تر و در جرات آب دیدم	مینو و سموره وی زمین کیم غراب دیدم
نگو با دارند از زین و شای دیدم	سجده و نیازه ویران نشین دیدم
آفتد ز کرم که بر واد و صاب دیدم	بهر گران دیده من بر میدان دیدم

دیدم تا محروم شد از روی خوشی
عالمی قفا ده در غدا که دیدم

در پریشانی چو سبیل مانده ام	تا بعد از آن لطف و کمال مانده ام
روزگاری شد که در میدان عشق	زخمی تیغ نعل غافل مانده ام
از دهاست بی یارم گفتم	عمر با در این تامل مانده ام
نو کلمه رفت از چمن بستان	در فغان مانده میل مانده ام
کرچه خارم چشمم سویم بسین	یاد کار از یک بین کل مانده ام
همری با سپید مجنونم بود	از ترقی در شغل مانده ام
میر و چون سبیل و ال عمر و من	باقدم گشته چون بل مانده ام

دلنی سندی ز می کن لدا دین می بینم	میل شوریده ام کفر دین می بینم
من تیا شمع کیک چاکلی چاه می بینم	کیم من چه روح باغ یار دین می بینم
ره ز کار عمر تیره بولد کای کیک می بینم	ناله من اول لاف صبر یار دین می بینم
قافه آفتابم که بر من کی خدین می بینم	کیم یونون اول غمره خور دین می بینم
کلمه لکیم آید و می رسیدن می بینم	یا قورقون غم که بر کن باد دین می بینم

عشق چون شش زنده و بر یکدم	طرح کاشن زیند و از خاک کترم
عاشق از معشوق دارد که وفرا	بنده معشوق عاشق چه دردم
یار من چو سبیل از لیل بود	پس نه مردم که ز مجنون کترم
سجده عشقت دینم عاشق	بقدر احسان است و من پیغمبرم
ای بستی روی من و را ز تو چله	در درون سینه دوزخ پر دردم
که فراش ز گل کلمه و کوا ز رخت	خار افشا زلفت و بر سبترم
جزیرا بنود غرض از طعنتش	زاهد اسلم بود من کافرم

کی سرم آید منده و ال غلط
کم مبادا سایه زلف از سرم

زود در پیغمبر بخوی یارم	دیو چشمم بروز کارم
توبه سوزم لب لب کل کند	ست عهدم به نوبهارم
سینه چاکم هر کل مریت	دلخ دارم به لاله زارم
دست تیر خنجره دیم	نجا که کشیده یارم
رفت بر باد خاک مستی	سیرانه انتظارم

لار پرده گنار من است	بجگرهای و خدا قسم
مهر گرسن بستم بایل	تا تو انم بحشم بایتم
ستی من ساغر لبست	بی لعل خونگوارتم
خفت غیرت پش تو ام	سخت خوارم بهشتبارم
کفر و دین دوست منم	بر نعل و بکبر و کارتم
عهذات در ناخانی	بخدای بزرگوارتم
خون اله بکاری آید	بکفایت ای کارتم
سینه وزم غم در دهنم غم	
فراموش کردم غم خاطر رفتم	
فرتم آن روز که دل جانب این کندم	غذیه کار کند تا بصفتان کشدم
فکر جمیع خاطر بکشم تا آنکه جان	دل آشفته بازلف بریشان کشدم
خویش ابر بر منش غلم سیال	بلکه دنبال خود آن سر و غم کشدم
زلف فرچه برهنه این کشتم	عشق از کعبه به تنگانه کشیدم
میکنم سینه ابروی شیهه آید	نیل کفر است که بر چهره ایمان کشدم

جان سل سعادت بجان چه قسم	پای منی نزد سلیمان چه قسم
معدومم که جان فرستم بچنان	دیوانه نیم زیره بکرمان چه قسم
تلقین نذر آن تیغ نباشد	کاهی بر برق در نشان چه قسم
کویند چو دل فرستی بر دوست	این ده بان مهر فروزان چه قسم
کس تحف ز کفن نفرستد بکفن	از هند نذر انم بصفتان چه قسم
والله یمن کل نفرستد ز بازار	
دیوانه خود از هند بایران فرستم	
حال دل زاری نویسم	این نامه بیماری نویسم
وصافی صفت خوش را	باطن اخبار می نویسم
شرح غم من نخواه از بس	بی حد و شمار می نویسم
از زلف سیاه و کجایت	در هر جا می نویسم
در ذکر لبش قلم جوهرم	شکر صد بار می نویسم
تعریف دو چشم است اورا	
در عین غار می نویسم	
چو سایه از پست خود را کشید از دودم	چو نقش بگویت آرمیدن دودم

دی اصل لب و را یکیدن آرزو دارم	ازین می خفته من هم چشیدن آرزو دارم
اگر از غار بحر انهم کرد و خلاص	کلی از باغ وصل یار چیدن آرزو دارم
که با آن کیم از شوق آن سینه بشاید	که چون پر هوشن در کشیدن آرزو دارم
طشها که دام نذر دل امید آخر	زین غمزه هوشن خون طشها آرزو دارم
نیکو زلفت با کسی چو طالع عشق	ازین عشقی نگاهان آن میدان آرزو دارم
بر کفن پداز رخ در دل شب آفتاب	که صبح از مشرق صفت میدان آرزو دارم
سوی دلی پاکان سینه چشم بدو دارم	رخ خوب امروز دیدن آرزو دارم
مهر خورشید از غم غمی نشد بکمر	بزرگسای زینت کشیدن آرزو دارم
تو گل باغ حسی من کیا هست جگر	بزرگسای سرت خندان آرزو دارم
سرت کردم چه خواهد شد با آن بخت	که غمی آن سیرین شنیدن آرزو دارم

نمارد خود فروشی حاصلی غیر از زبان
باز از محبت خود خریدن آرزو دارم

بدن بختیاری که آرزو دارم	سر جوای بخاری که آرزو دارم
نزار رخ ظاهر طرف سینه خوش	ز عشق لاله خدای که آرزو دارم
پدیده سر طم از کرد و باز خود کشید	چون زیار غباری که آرزو دارم

زین عشق تو بختیاریستم بکار	بر دو غم سر و کاری که آرزو دارم
ازین دوریت می بجان تو که حسان	
تن ضیف نزاری که آرزو دارم	

دوشن پرده زلف آن رخ زیبا	در شب قدر نهان نور تجلی دیدم
پرده از رخ چو بر افکند تر نشد بکمر	خویش را غرقه دریای فنا دیدم
قطره بودم هر غمی محرم می شد	نظر از خویش بستم رخ دریا دیدم
چون بقیاف عدم را تو شاد افتاد	هر طرف دیدم کسودم بحر خدا دیدم
کی شهر خشم دم میل اقامت پند	نکته در دشت خون محل ایلی دیدم
هر کجا رفتم اگر کفن اگر گلشن بود	مهر جانلو که آن قامت رخا دیدم
هر قبارم که در آمیختن دل بود در	طرفه سیقل گرمی از جام صفا دیدم
اگر در صومعه سر حلقه دینی را ن بود	فاکروب عرم ویر و کیمیا دیدم

دوشن که ز عرم جایت تها ندوم
انچه از دیده نهان بود و یاد دیدم

می شد آب زلف مهرش سلم	بار لیلی بر نتا بد محکم
از که این در دنا م پیش بود	کاسه شکر یکد رو بودی درم

ترو انجا سبزه خواهد داشت	در کستانانی که من پادشاهم
ویدام تا عسله دارد ویت	یا که کی آید رحمت با بلم
که کمال بر دین ناقص است	این چنین فرمود هر کاهم
بسم خاکی عیال دیدار است	کاشن نیزه از میان عالم

هر کس که الی پشیزی نیت
من بجز خور و یان عالم

غائب کن لب که بیا که شده بتم	بلای کن لب شیرین آب کوشده بتم
عجب شان که بشی شمع نرم شد ویت	یکی عای سحر سحاب که شده بتم
تو که فریخت باشد از غرابی شفت	بنای کعبه در دم خراب کوشده بتم
بیای بخت چمن است پرده فلک از رخ	بانش کل ویت کباب کوشده بتم
چو باد خیزم و گیرم بحسب دمن بارت	بجلوه کا و عمدت تراب کوشده بتم
دل کند که بخلوت تراب تو نبو بتم	برون پرده شرم و حجاب کوشده بتم
بجرم شوق و بدم و نوح اینها و عطف	با کینه زایل غایب کوشده بتم

گویند که عرفی شیر از ساقیم شده و والد
اگر پاک شوم در شراب کوشده بتم

در عشق بخون جگر فروخته داعم	خاف ترنی و دامن زنی بچراغم
ارشدنک شجر جوشن قد صاف کنی	بر صدف اندا کرد و دایا غم
تا ز تپش بودی تو افروخت کل	بر شعل خورشید زنده خنده هر غم
در باغ کرم زلف تو غیر نفروشد	چون شاد رخت نکست سبیل داعم
من میل عیشم چو توان کرد که اکنون	هم صحبت خفاشم و هم نغمه زاعم
هر که روم از خویش بیاید سر بر نه	در حلقه زنجیر بگیرد سر انغم

و اندک شمت نکست ز بهادران
که تپش و دای کلی سوخت داعم

بگویم راست به شاعر	خداوند زمین و آسمانم
منم بیدار هر پیدای کین	ز چشم سنگ مجو بان نهانم
منم موجود و کبر و کرم و کج	ولی پروش عبدکم و جانم
بسطر شد جهان ز من و کین	چو بوی گل یک خود نهانم
زینج و اختر انم نیت پرا	که من غلامی چنین و خزانم
سر بر گیر و از دستم ندم	و که والد چه اندر برانم

من این حسنهاستغفر	نه چهره ی کز آن کم نیست آفر
خداوند صاحب از این شانه	کینه بند و از سب کاغم
خداوند است این عوی دروت	که پس از بندگی بود نشانم
بغیر از مصطفی صلوات علیه	درین دعوی کسی صادق ندانم
از آنکه بندگی کاریت شکل	کم کروصف او سوز و زانم
مراید و ستان سوئی ندانم	نیم صوفی غلام صوفیانم

ز صوفی غلام صوفیانم

که صوفی نیست و من دناغم

سر جوش کن شراب خویشم	نورنگ کباب خویشم
از یار جدایم نباشد	من سایه افتاب خویشم
منون کسی نشد به تعمیر	ابو دل حسد اب خویشم
در عشق خویشم به پیرای	بکد از باضطراب خویشم
از رنگ بجام لاله خون کرد	دخسک کباب خویشم
بخشید مسیح لعش امروز	جان نوی از عتاب خویشم
دارم سکنه چو تو به والد	خجالت زده ثواب خویشم

چندی در جانش لب آید جانم	شیخ سان سوزم و باور کند بانم
بت از کی بچشم در نرین که شده	کار و ناله خبر داری از اصفانم
یقین دل سسکنش از غمی اید کرد	کو بیا بی برسد آه شرد افشانم
سردار غم بر عهدش بان جانم	تا که امی در خود کرد و مرا

نیت بی وجه بهر افسردانم والد

ز آنکه در نرم بنیون ضرورتانم

بت ایتم و با دو نامم	بش چو حاصل میرانم
بیترا ایم با چه نگین	کر چه که بیم کو بسپارم
کر نه که بیم این چه کین	ورنه بجزیم از چه تپانم
کر نه باز لبستی ایم	از چه رویش میشه ایم
شت تقدیر کرد و در آید	مجویهای بجام قلاهم
عبادین همیشه حضرت است	کفر آبا و عشق ایم
شوق یار بر راه با غزل	کشته بارین شیشه ایم
غم بروی یا قضا است	همو زاده ناله محرابم
کر پشهور عایتم	همو در نیمه نایایم

سازد یو یکی ناکرم است	ما بقانون عشق مضطربم
سر زخم اختران شدیم	خال را به بان خواجهم
نقد اهل بازار اندود	ما بعد کا زبان قلاهم
چو سیمین و کیما	طریقه شهنشویخت یابیم

بر سر دار خانه دارم	چو عرش پستان دارم
گوشتا کوفه زلف من	چون اناهی ترانه دارم
عالمی سوز دار بکرفت ایم	چو آتش بانه دارم
بشنوئی سخن فاکر تو	کله دوستانه دارم
عمر سرف و کانه کت مر	سکه یک یکانه دارم
کشد مل زلف خال کسی	در نظر دایم و دانه دارم
زبان سکران قد مشیرین	نکین ترستانه دارم
دل فراموش که دهامش	باز کردم بهانه دارم
دور دانه ز بزم با هر شمع	گریه بیکانه دارم

دست را اندازم چکنم	در جگر آه اندازم چکنم
توبه را وقت صبر بود	ترا دین را اندازم چکنم
حاصل عشق و لیکن بر او	عزت کا اندازم چکنم

شب غم آه چه سازم چکنم	بی تو ای چه سازم چکنم
زین که ایسج می آری	با تو عجب چه سازم چکنم
یاریم را بدش نیت	الله الله چه سازم چکنم
نیت در کعبه نشان	من کما چه سازم چکنم

خوش تر بود بقول جانان میر	کرد چه صد و طمست مشک آبخوان میر
کرده خیریم تر هم خوال او خودیوم	زبان سبک خود کوی یار نهان میر
خاطر یاران هم بس غریزاقا دور	با لیر کل برای غنایسبان میر
فارغیم از غار فارغ عشق کل مان میر	زبان شیر کستان چیدمان میر
کرد چه صد غار جوادیم در دل میر	چو کل از کستان سرخندان میر
نیت که سرایت فراموشیم	ای طمان بر تو دایم بقران میر

بر دل سی باره ریتغ بغا باری چینی	میردیم از کوی آفریقان میردیم
بالب بر خنده می آیم پشت چکل	شمنان از بزم تو با چشم کریان میردیم
جان اگر خوانند از ما در خوشی	ما بقران بر سر ادهو بان میردیم
قوم و خویشان کجای از مانی آرد	هر نفس از خود بیا د قوم خویش میردیم
این شادی باید بر ایه سیده	
کوی از هندوستان الی باری	
اول صبا دیده مایخو ر قتم	دیگر بنجاک آن کف پانیخو ر قتم
دیگر کنی دو و مجنونان بده	امروز فق بر سر مایخو ر قتم
بعد که محرم کل خناره تویم	شبنم پاک پشی مایخو ر قتم
در حیرتم ز مهر دل کینه بر دهر	تیت نور بر سر مایخو ر قتم
ثابت نشود تو مهر و وفای	
هر خد دل مهر و وفا مایخو ر قتم	
من محبت رسیده دارم	جان هجران شنیده دارم
کبکس من آستان مش	دل از خود رسیده دارم
لا در غنم کل رویت	بگر داغ دیده دارم

دل کوی وستان کم کردیم	پیشی در بوستان کم کردیم
جسته ام تا در کنار خود ترا	خویش تن در میان کم کردیم
کو کداری هر کوی تو باز اندام	دو جهان را برست گفت باز اندام
چه غم از کوی مشام وصله با	شکوه دل در غم آنزلت از اندام
ست از محبت لدا بر بودیم	تا بود ایم با بهین کار بودیم
جان فدای کس است تو کردیم	در کار خویش کج چشمت کردیم
چو قدایت هم تن غم غار دوشم	هزار کوزه الم می کشم زیار دوشم
باین امید که خواجی گرفتیم از خاک	قناده ام بر رایت ای سوار دوشم
کاکل شکست را نازم	سر زلف را سار نازم
رودیکان ز شد با بل فام	دل در آستان نازم

کام مازد فلک است بختی گشتم	هر که با سرکش داز سرش گشتم
خنج از دست سلاطین	نیو بسین چمن کبک چشم
بیش دولت بخارا زینت و درم	صبح بخندد بر وزم شام کردیم
سبحان کجای یارایم	چون سلب الم حنون
با دل یاب منجی تان قدر غنا کنم	هر چه بگفتم هم از عالم بالا کنم
نام ادم از دو جاباه	ز خاک را بکشت بختی گشتم
می کشید کرد از طر و طر چنین	تا که خون دل ناله تا چنین
سیده پرد و عشاق بکمر سوخته را	کرده اند نوکل من لاله پستان چنین

عالم از دست سلاطین و درم	بسیکس انقذد با تو سر و کار چنین
و عدد و بر لعل تو قیامت است	تا کی خون کسیم در دل فلک چنین
منه در وین بسک خنجر فغان	بستم شهر و شوی بت میا چنین
بی خم سلا زلف تو دل و انشه	هیچ کافرنود در غم زنا چنین
عاشق نکشتن سب تو چکل خواهد	کر بود سبب است عجب هر غم چنین
سینه و خون دل لاله کل کاستر	آتشین چمن و مر و جاب کل چنین
دولت لالهستان جنت کلزار	ریز و اشک اگر از دیده خونبار چنین
هر که دله جو شود در کشتن چنین	
کشت از جام منی سحر سر چنین	
سکست بر کجاده من ز بر زمین	عشق مند بر آه و روی ز بر زمین
آن بت چسبن اگر قبله خاکین شود	آید از آسمان ملک نماز بر زمین
خاک بر منش و مد غیرت با من	یا بر بکله و چون کشت زلف از بر زمین
معجزه لب اگر کشیده گفته است	عصی از آسمان کمر آمد ز بر زمین
مهر در آسمان اگر شمره ز بر دست	چون تو ندید هیچکس نه و نواز بر زمین
نشر کرد دی کسی ز کشت از تو	نفس شدی خون و نام یا بر زمین

ایستایم برین مژده خوشی برین
ز آنکه نماند بر پیش تو روی ناز برین

نیم صلی کنون روی کاریندن
که هر صلی اثر تو میا و غمی باریندن
باشید شمع و یکی از سوای کوه
بو کلنی من تر دیم عشق لاله زاریندن
و فدا بخشید که کوچه ییلاک باره
من یک یک عاشق با من بری
غبار بولد می نیم نظارین کیم
برید با و سببا جانین یاریندن

کو کلک کوهی ریس کلیدار لار دین

همیشه لاله تبار و این فرامیندن

عاشقش بگره سحر افیت این
مشتق شمع و قمر افیت این
آنکه سبک و پیکر دارم میا
کوبش بگره شکر افیت این
در شد هر چه تر از ناله ام
زار می مارا اثر افیت این
کم بعاشق مهربانی می کنند
کار خو بان بیشتر افیت این
سینه شد سوراخ سوراخ غمت
تیر محنت را سپر افیت این
یک نفس نبد حیات عاشقان
دست عمر سر افیت این
میکنند از جان برای خلق شمع
خل محنت را اثر افیت این

بجز باید شدن در راه عشق
در سر کوبش خرافیت این

بی هنر شوالی هنر شوالی هنر

پیش ما و اله هنر افیت این

بر شمع خود از دست و خدایم
هم طالع پروانه پر سوخته ام
از دامن بر این جان ست بریده
هر بار که بر غرق تن و خدایم
موسی شده پروانه شمع رخسارم
از آتش دای که افروخته ام
عمریت که در دیو محبت بنگاه می
ایمان بی منجی بفر و خدایم
بر خردم غاشیه راست افیت
در کتب عشق تو چه آموخته ام

واله چه عجب که ختم خام نباشد

ای که درین کافش سوخته ام

سوز و حال که لیدین شایم بکیندن
عجب کار بکیند قیاس نام و ایم بکیندن
باطل آتین باری که بکیندن کارها
بیدار و قیاس نام و ایم بکیندن
اول قیاس نام و ایم بکیندن شمع
کجه لا جانینی کوهی و ایم بکیندن
غیرت افلاک انجم بولد می کوهی
وا غلار بیدار کوهی و ایم بکیندن
آنکیندن کال آتین شاد و کوهی
باشیانی کول سا وای کجه ایم بکیندن

نوال نه دین نه بستر نه بوش نه خور
طرفه خاخرم قالیش عالم تبا بهم یکید

قاشی نیک بر لب طاعت نالی قیدی منی

قاشیم خم بولد می الدنله کا بهم یکید

ساقی نیرم بطرا آهوه غرام کرد

ساعه بغیر بخشی با نا تکلی کن

سور صبح رخ نمودی رشید بنده

دقی بیت تعدس کردی دل یار

چون شام بچرم ز رخ صبح وصال کرد

مرغ دلم کمره دیدم دانه صید

دره می خرین او الدنجهال ماریز

تغذات کام به نایستی کام کرد

نالی سخن روی غصه کفن سخن

باتع غمر میرسدیل قفل

چشم روی ساقی دوستم زلف یار

ریزد ز شیب فرام کو هر سر

واله که از نفس تن مرد جان بد

آموخت از مسیح سخن کفن سخن

برازا بر نقاب می مهر کتاب دین

نخل کن سرو را از جلوه نیش دبالا

زنده که کوثر نعت صلائی تشنه کا

بیاد عارضت هر که کلکیت چمن

که صبح عید کرد و محراب دین

که کرد و طوق قمری کرد و نخل

نخواهد خور و دیگر غنای آب دین

روان کردید بر دیدم سیلاب دین

بیاد کس محو و خفاقت نه کینت

نمی آید بخت سیزه و کل خواب دین

شمع نیرم سستی آست و دین

دادم ز دست یار دین دل خور

ولما شوند زنده ز تاثیر ناله ام

و شمع بسج سنگ من دوزان

در بند بس یا صفا بان کریم

آن آدم که زهرنی کس نیکم

چون ساید الدنوا ام ای آفتاب کی

جز آنکسیت حاصل نخل و دین

بازار کان عشقم دینت سود

عصی عیت خاصه داوود خود

ز داین شراره برق بخت خود

در یابی کماست نخل از زنده دین

ابلیس میکند ز دل جان خود

زان محو است بود و ناله دین

گر شود دست دمی آینه دار خوشین	می شودی که ز حال پیر از خوشین
میکنند شام لفت دعوای میایی	رنگ می آید ماز بر روزگار خوشین
تیغ ابرو را نهاده ای علم و دلالت	خون عالم را که ز ذوالفقار خوشین
نیت چو نیت کرم خورشای	حیرت آید می از کار و بار خوشین

عمر کرد من گذارد دست و پا چغم
دست داد من لفت کار خوشین

مباد آیدم که بر گیرم سراز پاوش	که محمد و ملک شتم زین قدرت یار
--------------------------------	--------------------------------

بدر انگ بود دیده تر است	بجو حرکت که باشد بکر است
در روزی شب جویا نیست	شام زلف تو باشد بجز است

بن کوه خیزد زین بزم	بن کوه خیزد زین بزم
باز کوه خیزد زین بزم	باز کوه خیزد زین بزم

ز بزم بود و خورماجی تو باشد شام	ما را در آن کوه برین هم بران هم
---------------------------------	---------------------------------

آدمی بر سر من بعد با کم خوشین	بنشین یک تنی بر سر عالم خوشین
-------------------------------	-------------------------------

کی خوش بودی ای چشم ز صبح چاک	شیرین ز کامان شهد شکر شیرین
هر دم برائی این دل غارت کنی ای	طافس میگرد و خجل از حق نیت
جز عرف سخت دل نگویند تو نشنیده	تاکی خور بودی در ایات نیت
از بنر خط شد فرو کینت لعل لب	هوشم غارت می و صبا نیت
کیقتا روزی کشم آرزو زار بکی	خون میگذرد در لطف و نیت
ای دل بر غم می سپیدی لبت	رو رو که شرم آید مرا از فتن نیت
از عالم رنگ دم از فیض کجا غریب	ساقی ز دشت و دلم این آب نیت

ای ای پنهانان هرگز نیار در زبان
راست بر سر عایدش از نام نیت

نشد مهر مژده رس مهره سالی تو	پرده خلق بیدر دغره در مای تو
نیت جوی حرکت از خوشین	آه چه چاره کس کفایت تو
عیر شتم زیده ام هیچ ز شمت	کاش نیشم ز خسته دل شمت

بشت که کم فتنه با سیرن نماند
مردم شسته اند بر دوش سیه

ما دخت جد که از خور و خواب
در که شد دل جان بی صبر فانی
مینا و شیشه و بطا کریدی تو هر
دار می و دسسته سیرن غریب
زلفی چون کینت مسته ای سحر
در ملک طین عاشق ماکت قاصد
یار و ی تو ندیدند خورشید ماه بر
یک گیت نهادند شرم و حجاب
ترکان کرکیت از بی صافی خویش
خجل کشند ز دل و حساب
مهر جا که مستی نوبت لازم
با هم خوشست جانان و غایت
میرزم انگ حسرت بخورم
در بزم مست لازم قتل و شراب

ز کان چشم مستش مند و نند و اله
کشتند بیکه و ایم در آفتاب

از رقص تو ای سحر کار ماز
باز که چشم شمری در انتظار
کنم هر چه هستی جان دوستی را
کفنا که عهد خوابان کم استوار

در سیکه آنست که خاموش فغان
ماند بخت باد که از جوش فغان
از رحمت او شسته بود سست
افسوس که بار که از دوش فغان
نماند من از جام کاشش شام
زین به جهانی همه شوش فغان
بخت کی گشت آیم چه توان کرد
چنان شامم عهد فراموش فغان

والله بوجوه دست یمنه عرام
چون کار تو باد لبر می نوش فغان

کل سوی بستان میرسد آنی زاران
ابر بهاران میرسد آن ده اران
برقع کشود ز روی وجود یار زخمی
باقی فرمان میرسد آن یکباران
در که که دارد زبان از لعل آن
آخر در مان میرسد آن لکاران
با عارض آن چشم آنچه شمشیر
چون هر خشان میرسد آن عاشقان
میل که رفت و گشتان ناله و هو
اکون غرغان میرسد آن کلان
رنگ چمن گیرنده عاشق بر غش
کفش بهان میرسد آن زاران

والله بوی صفتان غربت مند و سست
خونوقت خندان میرسد آن لاران

شد غم غلام لب خاموش خدیجه
نماند بود عاشق دوش فغان

در سیکه آنست که خاموش فغان
ماند بخت باد که از جوش فغان
از رحمت او شسته بود سست
افسوس که بار که از دوش فغان
نماند من از جام کاشش شام
زین به جهانی همه شوش فغان
بخت کی گشت آیم چه توان کرد
چنان شامم عهد فراموش فغان
والله بوجوه دست یمنه عرام
چون کار تو باد لبر می نوش فغان
کل سوی بستان میرسد آنی زاران
ابر بهاران میرسد آن ده اران
برقع کشود ز روی وجود یار زخمی
باقی فرمان میرسد آن یکباران
در که که دارد زبان از لعل آن
آخر در مان میرسد آن لکاران
با عارض آن چشم آنچه شمشیر
چون هر خشان میرسد آن عاشقان
میل که رفت و گشتان ناله و هو
اکون غرغان میرسد آن کلان
رنگ چمن گیرنده عاشق بر غش
کفش بهان میرسد آن زاران
والله بوی صفتان غربت مند و سست
خونوقت خندان میرسد آن لاران
شد غم غلام لب خاموش خدیجه
نماند بود عاشق دوش فغان

این کتاب را در روز جمعه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه

حال دل من کوشش و کشیده	آن حال که آویخته از کوشش خدیجه
من هم زدمی بستان بجایین	بودی گرم طبع با پوشش خدیجه
از رشت جانم کیم تا حال	زین پیشم را باز هم آغوش خدیجه
عمرت من یاد کرده است	آن عهد وفا کشته فراموش خدیجه
پا بر سر خاک که دارم تهنیت	کردست سامم سپردوش خدیجه
محمودی و لک ششم رکم شمارم	از غل جاسایه با پوشش خدیجه

والهجرت میت میرین منصور
 بوسیستان زلب می شود

من آن دادم در ایام خدیجه	که باشد ز من تر داغ خدیجه
اجل هستی ده که ترسم ز مکر	خلقت اندر فراغ خدیجه
چون بینم لی ششم کیم	که قمار خال چون داغ خدیجه
من آن بیل بی نصیبم که هر	شده و زیم سیر باغ خدیجه
ز مکر که افسرد دل شد خدیجه	مبن دروشن چراغ خدیجه
ده هدم از مکر من یا داود	کن تا زده صفا داغ خدیجه
نموده احوال جانانه بسیار	گرفت از خدیجه سراغ خدیجه

این کتاب را در روز جمعه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه

با غیر قرامت می	زین جور که بریده بود
با من بخاکم پستی	یا او بودا میان کشتی
با غیر بر طرف چیدی	آزرم بکاف و نفاوی
در پیش قیاب آب	در نزد من آبی بودی
یکنه خن فانه	لیکن بخانه دوستی
از لطف تو نامرودا دم	سلفه نخی بنام ای
یا د تو لقمه خفیه با که	از من کیمی خوشی
من با غم تو چینه شد	تو از غم من چینه شد
دار و دل من غم ترا دو	که با دار و دل من
در کوی تو هر یک که	کا و سس کی می قادی
چون پری آید آدم	کوی که تو از غم شدی
آن صبح دم فرود آمد	اینها و اله چستی

ای رفقا ت غل لک در می
 از رفت شرمه خدیجه با دوستی

این کتاب را در روز جمعه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه

[illegible]

سجد بآر نه پشت صبح شام
رنک دی میکش هر صبحم
عمر من شد در هوای نخل تو
تا رجان بندم بوسیتا رن
کرد محو و حجبان از خوایم
کفر آسان می بنداشتم
صوت حق را به منی آشکار
خافم خواندی کافر ز اهدا
پادشاه عالم درویشم
آبی زان لب بخان قاصد کا

زاد می بودن مکرانیت هست
پرستی تا کی داله غری

از زمری بکشید از کیوی خردی
آخرین بکن شیم او ت عین
بوسه مهر پر نور است این کاهی دردم
زبان شود نار بولی است مکار
غلام هند و شلانه اگر کشید نار
بدای ششور است هر غم باز کار

از

غریب قیام در بندوی میر محمد حسینی
به پهلوی نیکو دل و سخیو غفر قاری
سخن را ترا از خانه در آلود می یزد
تقریبان سرت کردم کو جای کر قاری

یحیی زهر غصوم برادر ز دوستی
 کما آرم شبی کردن تن خدوستی
 بطری می بودم در عوض من نعم
 اگر میشد در بدن دل جفا دوستی
 نه من غیر شکوایا آرم بیدار
 اگر میکردم علم مرثیه جوار دوستی

بست امروز درین شهر و پن رسوا
میر و بند و دم را که از خیم شب روشن
عجبی نیست که رفتند و اندام که مرا
عاشقی از بد و سیل بی پروا
کز میان بی و کجوی قیام عجب خایه
از هنرین شده کاف و بجه تر سا

هر جا سپاه و غم و برافروختن آتش
کونی بقصد ارم شب که همچو شمع
آفرینید تو ارم ای پادشاهین
خون ای پنهان که در آتش کج که بخت

تاراج شد ز کشور جانم و ولایتی
از سر که شدت محروم دارم و حکایتی
سویم بنین بگوشت چشم غایتی
خشت که دشت از صفت کجایتی

2

کی میکند معجزه عیسوی سخن
هر کس شنید ز لب لعلت بختی
تو هر صیدی بکدایان کوایت
اگر جامه ای شه خوبان رعایتی

والله زبان بند ز تعریف لایه

افسانه است اینکه ندارد نهایی

نه پنداری چنین عجز و تنزل میکند کاری
تغافل کن که خوبان تغافل میکنند کاری
تغافل چهره و وقت صبح از باری
که پیشکش اعرض بگل میکند کاری
و علم از ناز غار پرور و جوشن
چهره نهان با من عنوان میکند کاری
نمیدانم چه خواهد شد سرجام گلشن
ولی دانم که آخر آرمیل میکند کاری

تغافل میکنی والله شنیدم بابتان کمر

بکین خندگی آخر این تغافل میکند کاری

ای جز تو مگر کمانی و قل و قیامت
بسیار از منی شنیدم عشق و غم از بدعا
با غیر و میر ای دوست با جمیع اهل دنیا
برخیز خرم از غم و غم خوشی و غم غم
با عشق و شوقی که کواند لغت و لغت
من غم و جانم تو زده جانم
ای با صبا بدیدم که دلی ز غم و غم
غاز که ز غم و غم لعلی صبا
بر و نه شمع دیدم که کبریت از غم
این و غم و غم سر غم و غم

تمه

زنده با سید وصل بایم
و نه من مجرور زندگان
بیل من تو هست بر حق
من کاشنی ام تو پوسته
از عشق تنان کمر و کمر
بان این طلب که دریا
اندک شایسته روشن
قدر دم صبح بوجا
در عشق حدیث خبر کدیا
ایست سخن دگر و دگر

جانا چه شود بیا و وال

نوشی و سه جامه دوست

دیدم حریفی در خی بر سر کوه
شیرین سخن ای شکر ای نادر و کوه
بسیار از منی شنیدم عشق و غم از بدعا
مجنون بهی خوش کبکی سدا و کوه
سید و بیوی من در خوش قلند
بخت است بر آمد ز دلم ناله و کوه
کفتاد که گفتش ای ز غم و غم
فصیح چه می پرسی و دم چه جوئی
پرسید که بار که دانی چه کنم
لغتم من دارم بهر وادی کوه
خندید و می گفت ز غم و غم
دیوانه ندیدم باین نادر و کوه
بازم ز سر لطف ز غم و غم
کفتاد چوین است هر در تک و کوه

کفتم چه کنم ناز تو فرماید این را	کز کوی کوی دوم ز سوی بوی
هر کس ز زلف پنهان بوی	هر کز نود جمع و شش کیم بوی
بکنای سرکشش کان بگردو	شاید که رسد کدل ما برفوی
مدهد پیش رخ و صوفی و طاهر	ما و تو بوسه های شراب لب جوی
افا دو هم جانب مسجد بجا بوس	دیدم در سنگی یک برقی بوی
نه قند میسای و نه خند ما جا	نه بانک بلی بود و نه آوار بوی
خوش که بلف و سم میگردیم	کپی نمی بوسم که دست بوی
ایم بوی ز زردی و در صف حشر	خوش که ببالد بر میگردیم
ناصح مکن زرد و باز که خجل شد	واعظ که غراشیدین قفسه کوی
باز بوی شهر شود در عهد قضا	هر کس که شود والد رخسار کوی

باقی چه شد که جام شراب نمیدی	مردم ز تشنگی دم آیم نمیدی
یار چه شد که مینوی صد دعای	تمی ز روی ناز جوایم نمیدی
وزار روی لب شد دلم کباب	برحم قطره می نایم نمیدی
شد قسمت کاتب مینویس آن	ای کای سار بخت را بایم نمیدی

خفته واده تو ام ای سنگدل چرا	کوشی بشی حال غرام نمیدی
در کیم زان لب خندان که تو داری	چنانم زان طره بجان که تو داری
از حال دل عاشق که باک تو داری	پریشش بخند آن لب خندان که تو داری
بجای زنده شمع مر خاک شهیدان	و ایچم زان مهر فزبان که تو داری
در غم جستی بر لبش و چون	فریاد ازین کرمی بان که تو داری
در تیر قضا جور و جانی که شنیدیم	دیدیم زان وک غم کان که تو داری
و اییم ز ششم نظری که ترا بکل	سو کند آن بکی دایان که تو داری
اتن ز ده و شش آفتاب فکند	آن می کل و کرس فکند که تو داری
یار یک آن زد که بجای سپهر	چون و ز ششم آن تابان که تو داری
آن دل برد از عاشق مهر خوب مار	میشد جگرش شوم زان که تو داری

واله ز سر دور ز غایت بیابان	
از دست آن همه فغان که تو داری	
کرده خون جگر محل کربا کس	زده شش بلم شعله رخسار کس
بگرد کان از غم باز اگسادی سوز	چون شود کرم سخن محل کربا کس

دلکی دشتم از زخم مدنی برین
حاشی که سراز خیزد این خم
چاک میشد برت خود تقوی چمن
غالبست موافق غرض که چنین
آشنایان مان است نایند و

بر دنا که ز برم طره طرار کس
کافر خم خا که زلف چر ببار کس
که تو هم میشدی ای شیخ که فگار کس
بنجو و دهن طم نر کس ببار کس
وای زان بخت که افتد بجای کار کس

که چه هر دم رسد زار ز خلقم و اله
سکر مد که نیم در پی زار کس

دل بر دین چشم سیاهی تو داری
می نوشد میشد این جرم که فردا

فریاد از آن طرز نگاه که تو داری
رخت پاک اینجا ای که تو داری

تیار دعا و سحر خجاق قیاسی
کو کلفتی شمع دیکه قیاسی قیاسی
کوتو که کید می زنی از زخمی سبیل
کافدنی قانویا سحر لاله زار قیاسی
دیدنیکه یا تیارم الهی و تو قیاسی

که قیاسی قیاسی که بر دین قیاسی
چیدای کید می هر که هم فر قیاسی
بهار تنگ می چون میخ و قیاسی
قلم بختد که ز دم سر قیاسی
او تو تایی لایسم ول عهد بر قیاسی

سینه لوتک ای شیره قیتی و زکاهی

ساور دی که کلاه صحرای غریب

این نامه بنام آن چند داند	کاز دل من جسم تو بکند
کام بومال آشنا کرد	کامی بفران مستی کرد
کاسه دل تو بردیاد	از لطف تو کرد کاهشادم
آن نظم حبله مطهر	آن عین بواطن و قوسه
آن پردوشین حبله ناز	آن برادر جان عاشقان ساز
چون که سخن رسید اینجا	وصف رخ تو کشید اینجا
پس بجز هر حرف است گویم	آن که سخن در دست گویم
در مذبح عاشقان و نیست	انجا سخن از من تو نیست
ای که بروی صبر و جوی	وزهر چه کان کیم خسته دلی
ای کشته عیان ز جمله اشیا	چید از سر آنچه هست پیدا

ای سیمای غزل مستیت	من ندیدم طر زهر و کسیت
وصف تو برون ز قد و غایت	ذات تو شمره از اشارت
وصف تو بجز در بکند	این باد لطف در بکند
در وصف تو دم نمی توان زد	آفاق جسم نمی توان زد
بسیار بر حرف و دایم	دانند تو کسی فزایدم
کس از تو چشم دست نیست	و اینده تو بجز تو کس نیست
که بر سر کوه سبزه تماشایی	مستوقه ز خویش بر تماشایی
که زای منی چنین ارم برای	شیرین شوی از عجم برای
که در دل نیست خانه سازی	خود را بخت خون خانه سازی
کاسه عجبی دماه خرم	ز شک خرد و غیرت سحرگاه
بلی سده نوشته در بکند	پای دل قیس بسته در بکند
که غیرت ما و جسم آبی	در نام خدیجه بیکم آبی
که و اله میگرد کرد	از رفقت خویش اگر کردی
حاصل که هزار رنگ داری	با آنکه ز رنگ نکند داری
بی رنگی تو جو غایتش نیست	بیرنگی تو خفتش نیست

پس که بس نک پوشم	در پرده ترا بتو فروشم
ای نور و چشم و راحت جان	ای نوس جان خدیجه سلطان
ای سم تو بهترین اسباب	اسامه را تو سستی
ای دو وقت رنگ خنک	ای غیرت مهر و ماه و ناپید
ای پوست ثانی زمانه	در دهر بزیکی بی فائده
ای تو کل کستان عصمت	دی غنچه بوستان عفت
بر پاکی خود پیش میل	سو کند بد امت خورد گل
ای شاه پری رخا عالم	ای مغر حبله مثل آدم
ای ناز و گل ریاض خوبی	شمر شده قامت تو طوبی
در پیش قد تو سر و پست است	فقا تو به ز پیل مست است
ای لعل تو آب زندگانی	وصل تو حیات جاودانی
ای شمع سپهر بیا لالت	مین بند حسن بی زولالت
حسن تو و رای حسن خلق	پیش تو چه جای حسن خلقت
ای شک خن فلانم زلفت	صد ناله اسیر دامن زلفت
ای غل رخ تو ز رخ بستان	روی تو طرا از صد کستان

افقا و کج چشم غالت	یا فاقه فقا و در غر غالت
و این غل که هست زیر زلفت	کشته چه دلم اسیر زلفت
غالت در زیر زلف شیرین	ز یکی بچایت مار و درنگ
غالت که زیر زلف داری	یا بصره فکند شاه داری
چشم تو که جامه می زمانه است	در دهر بی دلی فسانه است
مژگان که هر چه او خنجر	ابر و نه که ذوالفقار حیدر
قامت چه که سدر است طوبی	طوبی چه که باز و بنوبی
کیونکه که حبه سنی ز خنجر	افقا و بتوده مشک زعفر
کس بدم اگر بچهر محبت	مردم شوم ز بچهر جرت
ز یکی بچیه یار و لبر من	پر حمت شکم من
ای خاک در تو کل منش	رو سخن تو چشم آفرینش
ای عشق تو مایه وجودم	بانی بنای مت و بودم
ای وصل تو جنت و نعیم	بجرا من تو دوزخ و جحیم
ای و قی کعبه صفایم	ابروی تو قبله و عایم
ای یاد تو زلفت و انور	بی یاد زلفت سپاه و عالم

ای در دل بخت و دشت از تو
در دوستی من ای گزیده
ای خیر عجم فدات کردم
ای خیر عجم غم از تو دادم
از این عمت خیر داری
از نیر عمر رفت تا بدم
بی روی تو ای من فدایم
کری رخ تو بلا کسینم
کل بنوا که بکارم آید
بی قدر تو کسب و پیغم
می بی تو با غم نمودن
ای خیر و جبهه نکویان
ناست گذر و چو بر زبانم
ای حله سعادتی را بخت
ای دای منم که دورم از تو

مرهم از تو و دشت از تو
ببین طبع من از نماند
ای کاش که خاک پات کردم
صد شکر که غم از تو دادم
جان بیو همی و هم براری
شد وقت غروب آفتابم
کرد و بخت آن غلط بهارم
صد داغ بدل حواله بستم
در دیده هزار غارم آید
خود را بفغان نذر و پیغم
دگر و دوم ز دیده بیرون
سلطان تمام خیر و جان
خیر و چو بر سر فغان ز جانم
صد چو علقه نداشت
چون کلین شک عورم از تو

تو یزداد است و بستم
ای یار قدیم دل نوازم
من شک تو ام حسن خمید
نه از مرانوار شمع کن
تو خفته کی می غم آغوش
تو مهره دیگران بجز از
تو کرده ز من چو من فراموش
تو مهر مرا بیخ نوشته
تو سنگدلی شعار کرده
تو بند من بس گزیده
من نسیم و تو طیب غیری
مخمر من و تو ساقی غیر
ای تاج و سل بنق اخیار
از آه من و سنگ نسیم من
زین بستن طالت آید

سد حیف بگردنت بستم
فی ضربت تو شکسته سازم
لیک از تو نوازشی فریده
وز راه و فاق سازش
من بی تو بمرک دوشش آید
از رنگ مرا بدیده صدقا
باید تو کشته من هم آغوش
من تخم غمت بس کشته
من نشسته بلاش بار کرده
من بر تو صاب نهیده
من عاشق و تو جیب غیری
سودم من تو راستی غیر
ای کنج و لیک در بر مار
خود بی تو چگونه بستم
وز عشق تو ام محال آید

ای راحت جان پفرارم	امید دل امیدوارم
شد سال ز چار و دو زیاد	کز هر بخشتم فتاده
در این همه مدت جدایی	یکبار گفتیم کی بای
صدقه فتنه و نوبو شتم	احوال درون تو نوشتیم
نامد بر من جوانی از تو	ناورد کسی خطابی از تو
آغز شک در تو بودم	عاشق چه که جا کرد تو بودم
بیت طریق و رسم یاری	کز عاشق خویش یاد ناری
آدمی من از صفایان	صدقه فتنه پیش از بشنایان
قاصد و مصلحت ار بکده خورشید	آمد ز دیارتای جفاکش
یادم بختی نکردی	شادم بختی نکردی
آرمی مکر و نیر که باری	آمد ز بر تو عکساری
من بنده غم کساری او	ای من شک دست از می او
مکتوبت به پیشتم آورد	از خویش ندیم بخویشم آورد
صدقه بوند و دم بدست پایش	کردم محبت از جان و عایش
جان در قدش نثار کردم	خاکم بر سر چه کار نکردم

چون خط ترا از هم کشادم	آمد ز آیام وصل یادم
خندان بر من کوفتم سر	کز خون سدسرخ خاک خنبر
شد و دید جهانم انک پالا	کاسکم بکشت از ثریا
آهی کشیدم از دل چاک	کز کرمی آن بوخت افلاک
چار غم سزاق بودم	و اندر تب اشتیاق بودم
شد باز در و انجم از بیامت	وز نامه عنبرین خنکامت
رخ فلت مصحح من	یا قوت لبست مفرح من
القصه جواب آن نوشتم	و اندر بر قاصد نوشتم
گفتم چو سی شمع یارم	این ابرسان شهر یارم
یکمال زیاد و شد که رفت	تا رخ نهاده شد که رفت او
زان پیش که قاصد تو آید	خون از رک دیده ام کنایه
چاکب پکی سبانه نامی	هر صر و شسته صباغ نامی
سوی تو روانه کرده بودم	چرخش خند انکرده بودم
اجرت دل جان گرفت از من	راضی شد و آن گرفت از من
اکنون بنایت اسطی	وز زمین دعا می صبحکامی

چون ماه نوم ز دور در آمد	خورشید امید من بر آمد
مکتوب ترا بدست من داد	تو قیام وفا بدست من داد
سر بر قدش نهاد و گفت	در پای وی ای وفا گفت
کای بد شهر دوستداری	بغلام که از ملک یاری
ای خاک ره تو افسر من	ست کشش پای تو سر من
قربان شومت کجاست یارم	آن غیرت باغ و نوهارم
بر کوی که منشین و گوشت	روزان و شبان قرین گوشت
گفت که من بین و آن نه انفر	من عجمی ام زبان نه انفر
بخش و بخوان که جنت را	سر با عیش و راحت را
معلوم شود در آن تمامت	ای باده عاشق شمع بی حیات
و انگاه ز هم شادم آن را	بستم ز سخن لب و ز بار را
چون خط تو سه به نظر شد	نوشتم بوم را بیشتر شد
مرهون رعایت تو شدم	منون مناسبت تو شدم
کردم زمره روزانه سیلی	از دست فراق وای و بی
کوا که محبسم نشسته بودیم	در یون غیر بسته بودیم

کوا که

کوا که بمن شفیق بودی	نام و سهم رفیق بودی
کوا که حکایت من بود	صد کوزه خاقیت من بود
الکون بود در صفهان نشسته	در بند من از غم تو خسته
بانی که جانت گرایم	صبری نه که با غمت گرایم
یارب بود که جانت باز	در بر تفسیق ثبوت باز
با تو شدم فراق گویم	واقفانه اشتیاق گویم
تو گوش محرف من بخاده	من لب بدعای تو گشاده
دستم شد و طوق کردن تو	آویخته جان بدامن تو
بگرفته ترا چون در آغوش	رفته ز مشاب و عجب آغوش
از دست و لب تو ای سبزه	که بوسه گرفت کاه ساغر
چشمم شده و اله جالت	آینه حسن بی مشاب
بیست بدین سپهر ایم	نگه تو کجا و من کجا ایم
وصل تو بدل خیال دارم	در سر هوس محال دارم
کی با تو ذکر تباشیرم	آری کز این بخواب بزم
در خواب هم از شیر آید	از بخت بدم محب نماید

تا چند کنم نفس درازی	در خدمت چون تو سرخواری
افندم هر غایتش نیت	شوخ غم من نهایتش نیت
ترسم که زمین ملول گردی	وز طول سخن ملول گردی
و در نه زبان چشم بادوت	سو کند نبر کس سخن کوت
عاجز نیم از سخن طرازی	فاصله ز حدیث جان که داری
بکشد شمع ز غلام صفت	تا تم دو هزار بیت گفتن
هر چند که نظم حالت آرد	بسیار چو شط ملالت آرد
خامه چربام و خامه باشد	باید که بطرز خامه باشد
یعنی که بپوشد باید انشی	تا کس نکند از آن کسی
چون باعث احضار کنم	در سبب تصور سقم
سبب بهر اثر بر کشم	لغتی بود در دل نایم

چون غلیظه نقد ای خرد و گل	آن براسیم دوم بر سبیل
از قهر غم بخت از شوی	شوی مولوی مستوی
گفتن گاهی تر جان و بخت	ای کلیم حق وای طوبه جلال

چرا لیل اند و فقرت خراست	و فقرت را لوح کوشش یکشت
آفتاب و جهات ذره اند	خوان فضیلت او و عالم تره اند
شمعی و خورشید جان و آفتاب	مهری و صبح خرد و دیوانه است
صید تو خفت و امت نیز حق	کید تو خفت و کامت نیز حق
عز و سیاهی که کشتی حق کجا	سخت استادی که کشتی فلک
غم کی ماند چو تو با نسی طلب	نزدت بخت و اریست طلب
شوی کس در حقایق نیت	در حقیقت در معنی نیست
کر چه هستی تو لسان الله	وین بیان تو بیان الله
لیک در بعضی مواضع کا و کا	خامهات نهاد و پیرون راه
بیل حرف از خامهات چون ریت	بجز جوشید است بیران بخت
غیبه هم رفته بعضی جاز است	چادرش فرما بلف ای حق
گفت ای خاص از جان دل	بستند از هر دو پیش رایت
من نید انم عروض قافیه	فرق کنم میمیه از لایمیه
قافیه غرور و عرف من بزرگ	کی بکشد در لباس منوکر
بند من شای دایم که صفت	قصه من کی شاعری نین صفت

ما تم مانند بخیل رسل	مصطفای با صفا بر سبل
قافیم حقت و بحر م نیز او	همچو قطره در شدم در بحر او
قافیه کلمه است و شیر من یله	سیکت از شیر تله رم کلمه
شعر گفتن کرد چه کار من نبود	اندان هم خستیا ر من نبود
این همه بخت است آمد بر زبان	با قدر من بوده باشم در میان
آنچه جلایان گفت بر گوشت تمام	کوهر معنی نه از خود گفت تمام
این عروض این مره عشق قافیه	کاین بود نویسه و آن لایحه
اعتبار آید بر این حساب	کاین همه در اصل باشد بی حساب
در سخن کر مطلب شد و دید جان	بان بیا و این کلام من بجان
ور بود دید وقت قصه ای مهر	رو کلام رو دکی خوان بر سر مهر
چون بدست تو بیاید جوهر نقر	پوست بند از دازان بر دانه نقر
مولوی مصنوعی آن شاه روم	کرد در هر جا رعایات رسوم
بهر آنکه اگر از این آه بود	از عروض و قافیه آگاه بود
من نغیر از علم هو علم دیگر	نه بخواندم نه از ان و اوه هم خبر
محو جویم محو جویم محو	بلکه اویم بلکه اویم بلکه او

هر می گفت روزی در از خالی	که و از این من نه دان چرا
دلارام تو چکان خوب رویت	بید خولی کسی خود همچو اویت
عجب در عشق او دیوانه گشتی	بید نامی چنین افشانه گشتی
بسی مطلقان هستند در شهر	که شور عالم انداختند در شهر
بزرگان تیره و درابر و کمانند	بغزه تیغ و در قاصد شناند
لباز پان سرخ و رخ ز با و کلان	بجان عاشقان لب نشاند خون
بقدر غنا تر انداز سر و شمشاد	برخ زیبا تر از حور و پریزاد
اگر باید ترا یاری بناچار	نیکی بری چرا از این کی یار
با و گفتیم که بس کن تا کی و چند	وزین بیهوده کوئی لب فرزند
تو که وقت نه آنکه ز کارم	چه میدانی که چون یاریت یارم
منه معنی محنتی از اویت	زیاد او و دماغ عشق کجاست
کلت آمانه گل کانه از صفایان	کلت آمانه گل کانه از صفایان
و قافیه زان در اویت	محبت خود غلام چاکر اویت
سج را در دل اویت رای	چهارایت پیشین قدز کاهی

بدانش صدف طعن بند است	روان بود سرشند است
لبوت سچ کم از دیگرانیت	یعنی خود کسی مانند آن نیست
زخ آینه دیدار ساجیت	سراپا معنی صحت است
گیربان کج کل درش ویش	بنفشه تابدار از تاب بوش
بجز آرجال چون بنش	حیا بار و زار برابر ویش
بود از زکشت شرمند سرس	نظر از این پیش افکند سرس
دانش خجده را کرده بجز خون	نیدانم لبش خوانده چاقون
دانش چشمه ما ایحیات	لبش همیر و آب نبات
زکات بکه مبار و ز اعضا	تو کوئی شاخ گل باشد سرپاش
صحن افار در پیر این روی	درید و جیب کل تا دامن از روی
صنوبر سب با افکند تاوت	بیک دل نه لبید دل بند است
از داند وخت عشرت کج که سار	وز و آموخت پهل مست افار
تا مش لطف آن خیالی آمد	سراپا در خود محسوبی آمد

نه اگر تو از آن نجارم
 الهی من قسبه بان نجارم

کلی از خارزار دشت فنا	بر یاض قبا فرستادم
چند که خستم غریب شود	بر یار وفا فرستادم
برفشادم کلاب انگ بران	بایزاران صفا فرستادم
قاصدی چاک که چو دشت	بایم صبا فرستادم
بجاست که قبول افتد	با دوست عاف فرستادم
ای که گفتمی چه فرستادی	بتو کویم چه فرستادم
خستم حال خود چنان	بجاییت و را فرستادم
چون ز جحریت سفید چشم	زان گل مویا فرستادم
دارم از فضل حبیب	دوستی در خط هندوستان
کجاست سبلی که بود بی اشتبا	عاجز از تعریف و توفیقش
سیرتس الدین فقیر دای	است نام نامی آن مهربان
حشمتش بی نهایت	که تقریب کلام این آن

میلانی

در هر طریقه بقصد جامع	از طغنه سنان گرفته بودند
در سوختن دلم جفاست	آتش بر دایان گرفته بودند
عجمی زمانه حکم قسم	از تو پنهان گرفت بودند
بر وانه سوختن بنام	آتش فشان گرفت بودند
صد رنگ هر طرف دلم را	تنهاییان گرفت بودند
سکن بحریم حاطه تو	بهمان و فلان گرفته بودند
در حضرت عرش رفت تو	اخیار مکان گرفت بودند
انجا که ملک بنو دباش	جاسک صفقان گرفته بودند
شد کشتن کوی تو بمن تک	از بیکه خسان گرفته بودند
تن کرد کماره را که اعدا	دنباله جان گرفت بودند
افتاد در هم همت ز انجا	کش باغ جان گرفته بودند
الکون سومی خوان سکی را	کش دوزخیان گرفته بودند
کلی را که رنگ باشد به	بجست فغانی اگر تخم او
مند سرباشش و آن پس	کند باغبانی او جبریل

نه آید بر یک نه خوش بود	بخوابی که بوشش آن خوش بود
دل ز غربت گرفته شد و له	چند روزی سوی وطن دیم
بوی مشکیم کی نفس شود	باصب با جانب فتن برویم
سجده پیش ازین اله	سجده عید یا سیمین
کاش عاقبت بدقت فکر	هیچ پیمان خدیشتن متقن
بگو خون از مرده ام می ریزد	بسکه افغان ز دلم می خیزد
شسته شد و قهر فرار گیس	بی تو نزد یک بیوانه کیم
والا از جور یار رنج شد	وز خضای زمانه شکو شد
کان یک از خوی خود نکرد سج	وین یک از طور خود نیاید

کتابت شد در شهر قزوین
در روز پنجشنبه ۱۲۸۵
در ماه ذی القعدة

کتابت شد در شهر قزوین
در روز پنجشنبه ۱۲۸۵
در ماه ذی القعدة

مرآت جمال حضرت چو غم	بخشای نظر بحسن و زافر و غم
شکستن قدیم در ره وصل	خود محل و خدایه و خود مجنونم
کرد وصل طلب سبکی از جان بگذر	از کفر بر زوین ایمان بگذر
هر خیر که باز دار و از دست ترا	کرد و عید یاد اوست که آن بگذر
که دامن بن که سپه دل گیرم	کاهی سر کو پی سپه کار گیرم
خود را هم وادارانشان سپرم	خود منظم و سراج منزل گیرم
زان پیش که بود و آید نبود	سود و گشت سر ز کربان بود
در عین عس و جلوه نماید معدود	من بودم و من خیر من به بود

فایز ششم ز نیک فایز تعلیک	کارم افتاد باعلی نایعلیک
رفت آنکه همیشه یاریم بودی	آنکون که یم بجای یار لبیک
تتمتی بختی هستی شده ام	مخردم ز بزم عشق و سستی شده ام
در بیکده ام معشایان کجایه	الود و نیک و پرستی شده ام
کاهی بنگار هر درختان بودم	کاهی بهوا در دلیو یان بودم
کاهی لک کاه تن کمی جان بودم	زین پس معشایان هم که هم آن بودم
هر فل خاک که از من آمد بودم	چون نیک میمان جماعت بودم
قدرت حق من حق و فضل حق	صد شکر که در میان مدخیر بودم
رقم خرابات معشایان هر نفس است	زین جاسمی بداد جاسم است
ناگاه درو و جمال خود را دیدم	من نیست ندیدم من مر نیست

ستم که بحر خدا به ستم موجود	هرگز کیم خدایا دیده بود
تا بهت همیشه چنین خا هم بود	کو که رسد و ازین سخن چشم بود

از دم خودی خود پستی رستم	وز قید تعینات هستی رستم
چون نظر دخی وصل در یاکتم	از دلت فتنه و غلغله هستی رستم

کاش می گفتم که اگر خاتم	کاش می گفتم که بن که باغم
اینجا منت منت من اندر وصل	آن خبر که در و غم بکشد آغم

مایم که مبدل را خدا می بینیم	هر جا بینیم خویش را می بینیم
جایی که پست نه بلند خود	ما دیده هستیم ما می بینیم

تا جام طلب جاب بان رسیدیم	هر خطی بر عشق بر جوشیدیم
چون دیده بر روی جال افتاد	در دیده بکجید نظر پوشیدیم

از او ز محنت خدای مایم	آینه بزم حق خدای مایم
ز باد غراب کسور بندگی اند	سحر و کیم خدای مایم

تا به ملک جنوالی مایم	فرمانده تسلیم خدای مایم
عمریت که نقد جان بکشد	چو بند و جنس را و این مایم

کرمانشاه که کشم در زلم	در لاف زبندی زلم و ظلم
چون کون بکشد در دم بی ظلم	چون شمشیر بکشد ایام و ظلم

زاه که خیم خدایا دین وجود	بنای من که تویش بنود
یا که جان دیده احوال خویش	تا من تو بنایش ای کبر غود

خوش که زرق نشت هستی کیم	خجسته و از خدا پستی کیم
کر هر دو جهان کنی ز من در خواهم	بختم هدر او تنگدستی کیم

نور خورشید جهان تاب منم	فرقی نبود میان جان منم
ذرات جهان کاین دین دشته اند	یزید هم در لاف انانیتش منم
چرخ هر چه بچرخد به چشم خود	برقم هر دم بخت بد به چشم خود
عزبت خویش بکلی ننگ اندام	خرم روزی که سبده به چشم خود
روح افغانی جسم عظم ما نیم	در خشن بینان عظم منم
هر اسم که هست استغاثی نیم	مار بنیاس کاس عظم منم
کردند چو نوحه خند ایله مارا	واجب شده است دستای ما
مانند خدایم و خدا همی ما	نکون بود از وجدانی ما را
یار این سلیقه دمی بر نگریه	بر که خوش چرخ و نور و اختر نگریه
آن بنده تا مقبول که در دایم	گفت کنون خدای من در گریه

دری

ای و نقیض تو بهاران از تو	هر که شده بناله و حسنه اران از تو
ای شادی نرم دوستداران از تو	خندان لب جام می کاران از تو
ای است جان پسند اران غم تو	وی مرهم فغان دلکاران غم تو
گر دیدم تپش دوستداران غم تو	از دل نرو و در روز کاران غم تو
از داده مراد مال پوست نمل	وز کاش قصه مارخ پوست کلبه
اگر که حدیث خفا شمشیر است	نه قال و قبول شیوه پوست قل
است پند بر کسب و دین	استان جم میگرد جامی پرل
در صانع کل شکر است	در کاشش بگفته رخ پوست لیل
فانخ ز فصل شد منم بخو اهم مرده	بی مثل بدل شد منم بخو اهم مرده
کرده ابدی هر که شود زنده باو	من نمی زل شد منم بخو اهم مرده

من ندیدم دستم نمیرم هرگز	مغز بی پوستم نمیرم هرگز
هر کس که ندانست مردن این عالم	من دهم اوستم نمیرم هرگز
هر جان و دم ز تن نخواهم مرد	در خاک شود بدن نخواهم مرد
کفتی که عقیق بر دایم غلط است	مویوم تو مرد من نخواهم مرد
ذرات جهان تو از دست بین	لججای نظر خود رخ دوست بین
کفتی که کیست دست بخت بین	این دست کجاست هم دست
ای مقصد جان با شکب با همه تو	آرام دل عاشق شیدا همه تو
چون قطره بحر در تو نهان من	از من چون موج شکست کار همه تو
خدا لب غنچه درستان از تو	وین نور و فغان من لبان از تو
دیو و حرم از تو سرفراز من	کون از تو بنار من است ایمان از تو

ذرات

ذرات جهان که جلوه آت تواند	چون قطره بحر غرق اوقات تواند
چون موج که نفس کشد سرد چوب	در نفی وجود خویش اثبات تواند
پوسته خشم با نیکه و گیس توام	دارست و هر دم که برنجیر توام
هر روز بهار رخا اجد آزاد گفتم	شکسته ای که بند بر توام
ای بسته نقاب بر رخ از پردا	بر بسته بدوش نجی جان حاصل
فرق بدار روی تو ندانم مقصد	فرق کعب کوی تو ندانم مقصد
واله عمر در تب تاب بر میت	گویم تو کاین تب تاب نصبت
در عشق تو پیش سر کنی با میت	در داغ تو پیش پی کی با میت
از یار مرانه یار هموش نصبت	وز زلف از زلف دل کش نصبت
بر شیب نطق فعل وارون دادم	هر جا که من آب گویم آتش نصبت

تا دیده بروی آغوشش نکند	نظار حسن عالم را بخت بد
یاران بخت ادا نماند امیدش نیست	تا دیده خودش نماند بخت بد

طوبی و بهشت حر و غلمان	و کین و سلسل و خون
هر کس که ببرد به بخت نیست	کاینها بخت ای عزیزان

هر چند که من کار طاعت کنم	بفرستد که بخلد طاعت کنم
از دوست بجز دوست گیرم نمی	بخت چه که بر عرش قناعت کنم

زاهد رخ خوب عالم را بشنید	با آنکه ببرد در تناسل ندید
سیکفت در این بخت بستم او	انجا چه به بند آید اینجا بشنید

زان پیش که بخت آید بوجود	فرمان بر کن کند سر از جیب
گویند خدا بود که خبری نه	الکون بخدا نیز خجاست که بود

زاهد ز حرم رو بگلیسا نکند	این تک به و مانع نکند
در خلوت خاص عام دارد خود	بر قصر حلال بی ادب پاکند

خواهی شو و خطای تو جمله نوب	باید که زخ و تخی شوی هر باب
تا با تو نیست نیکیت جمله بدست	چون رفت تو بی شود که عین است

هر چند که آب از بخت نبرد	زیر شمع در سبزه در نک
لحم سبزه که ز نسبت نبود	بیرنگی آب آید بر رنگی او

عالم چه خیال است که عدم شود	همی از حلال است که عدم شود
ز انسان که عدم هر دو تواند یافت	موجود و محال است که عدم شود

ما عرف نبای و سر واه نجیم	کو زاهد نادان بخت نجیم
فرموده که در امتداد بود	مانفی وجود حق تعالی نجیم

سود و حقیقت عاقلش چو حقیقت	افسان وی چو روح اندر بدست
کامل تر را بدان روح الله	روح الله محمد بن محمد است

من با دیده جام معرفت می نوشم	می نوشم بدین صفت می نوشم
آن با دیده است جان من ندیده	در نهضت صد کثرت می نوشم

ای عید بخت پیوندش	خود در زده خدمت خداوندش
ای آنکه ز بندگی کزیرت نبو	در بندیش یک بندش

گویم شمی تو من ای جان جهان	لیکن ز روی شبیه هم و گمان
عالم بدین است روح عالمش	حق ایتقین تو روح این روح جهان

دارم خقی نشان میگویم فاش	گویند که کن اهد و رخساره فاش
یاری که هیچ جا همه عمر ندیدم	این طرفه که من بدیدم اندر همه فاش

طبی چو مزاج حسن سرکش دارم	بازم هر تن نیاز را خوش دارم
سفر و روی من عذر است که کن	چون این وقت خودی تن دارم

در در که دوست ناکهانی کن	در ملک جود و شایسته کنی
تا سر کنی عیار را شش اله	در دیده خلق تو تنای کنی

جمع نیندا دی علین	خلق بجان ده علین
من بگویم که اصل هر موجود	باند علین هم باند علین

من در دهر را کرامی غلم	ایضا در شاهوار این خدمت
بنو و عجب اگر دل و ابر کلم	زیرا که کدای در شاه و غلم

ای ختم رسل چو پناهی دارم	من به کدای بچو تو شای دارم
هر خند که جان پر کناس دارم	غم نیست که چون تو غم دارم

در آتش منگم خدا باشند	جز خلد نشینم خدا باشند
چون نامش بر بختی	شرمند و دشمنم خدا باشند

در یکصد شت بخارا بعد نزار	بلفظه عین گفتیم از شب تار
کافر تو بیم که نمانی چیت	نبود الفی که دشت صغری بخارا

بیوت به ای شایم بود بر	اندیشه کج کلاسم بود بر
خاک در تو از این شایم چون هم	سودای جهان پناهم بود بر

صوفی که چشم معرفت بان باشد	پروانه شمع بزم عرفان باشد
کر غیر علی فدای دیگر داند	کافر باشم اگر مسلمان باشد

خاک در تو سر ز چشم فلک است	کورت کجی در دشت تو فلک است
نرگس بو که سر ز در گمشد تو	حیران بخارا تو چشم فلک است

دیدم ز نواح سنی و شیب	کلاسم بود بر
بر خاک خربت	شعبه بود

شاه از دخت مهر خجل کردید	مبنده تو ز جانم دل کردید
در پاک نشسته بر رخساری نجیب	از بخت تو منفصل کردید

ز دزد ریا سرشته شیطین شما	خجایت جلالت یقین شما
ایست اگر طریق و آیین شما	آید یک دینکش از دین شما

همیستم تمام از دین دیر مجاز	در راه هوا و عرض درنگ ناز
از بخت این و خواجیه پروت و دهم	که بنده شمسویم و که بنده ناز

من بکند اولیای بنو دهم کرد	من بکند خدا بنو دهم کرد
الحاکم بدیده تو بستم کرد	من این جلدی جیا بنو دهم کرد

زاده که حبله زدن کیان باشد	پوسته خراشیده کیان باشد
حاشا که خدا را بداند این را	سنگی فرو این خوان سلمان باشد
ناصح نسیمی دل من بود است	شیخ شمش بخت من آلود است
اوجان نیت کوفتش دوست	کس دشمن این خوشتر هم بود است
جز نیکه مکنم خدا یا نیکنی	جز در ششیم خدا یا نیکنی
زاده کند اگر تسکونم سهل است	مردود در جرمم خدا یا نیکنی
ای که دود تو به پوسته سیر	کر دیده دل از شراب مهرت سیر
بسکه خفاش ننگی آفت باشد	این جام محبت است کج دار و مرنگ
از کینه قادی که ارم بگشت	دیدم صنی چنانکه در ارم بگشت
کفتم خود با دلم چو شد گفت ای	دل می جوید کسی که بر من دل

در

در انقش از چهره آذر کونست	در ناله و آه از قدر نبوت
در حیرت از جمال و زلف تو	اگاه نیم که کی شدم خجسته
در آتش عشق جان از آن کرد	در محفل عیش فنی از آن کرد
جمعی که می از جام موسیقی نو	آنان و کردند و عشق از آن کرد
چندی اتم بخت بیارم دل	جز در جرمم دست بدارم دل
هم در ره وصل دوست بزم شرف	هم بر سر کار بهر کجا دارم دل
ابروئی تالت بجان می	مرکان نیک بستان می
روی تو بر وضی جان می	زلف تو بهر جاوان می
ای رنگ ترقه مهرش زنده است	روشن شب از روی رخسار
رواغ غلام تو وار و پهن	خود ما در کافیه هم بگشت

دل
ایست که دست
از تو کیست که دست
دست بود که
دارد و در حد از نام دارد

دل
چون در عشق که از چمن چیده
بچون نشسته کل فریاد
خفاست که در باد که
دست و پیر بیاورد

ای غنچه سر عسل یارم	در چاشت بعارض کارم
پندین چرب بکیم یارم	چون شام آید بجان خارم
ای لب بجز غم که مارت کویم	یا آنکه گشت تا به امارت کویم
یا ناله آهوی تارت کویم	یا عاشق تیره روز کارت کویم
شکر بحدیث چو قند باشد	خندیدن کل نو قند باشد
فردوس روی بلند باشد	طوبی نقد خوش بلند باشد
در عشق تو ای پالیز و مرشت	شورید و لم نه کعبه اندک گشت
فارغ ز منی بسان حسن جمیم	مستاق تو ام چنانکه عاشقی گشت
هر جور با یکسایه ای دست کن	زهر ز تو شکر باز تو نیکو گشت
پوسته جفا کنی که این غمت	ای دست کن آنچه ترا خواست کن

فاک

فاک سستم بدید و نباشته	در رکندرم خار بلا کاشته
در سینه لایمی غم بر افراشته	طلم تو کوزه رسنم انگاشته
کد خدمت کفر و کبر و رهبان کردیم	که طاعت دین و شیخ و ایمان کردیم
از این محبت و وفا در عشق	هر کار که کردیم بهمان کردیم
چو ری که کنی راحت مرا	شکر ست و در زبان مرا
کفتی که بی تیغ غم زات خواهم	زین پس طیف تو کمان مرا
عاشق کهصال یا ز خوش طبعید	ماند بخشی که قریب از طبعید
رمیت قدیم نسبت باز و نیاز	زلف در هم دل خوش طبعید
که غم غم روی و بود غم خوشتر	در نو خند عشق است غم خوشتر
در غم و نقد بکفر ز غم حکم	الماس می از هزار مرهم خوشتر

دل وقت غم نکار کردن اولی	جان در پیش رخسار کردن اولی
هر چند حدیث طبعش است در آن	انچه سخن اختصار کردن اولی

واله بنگاه فتنه سازش نیکو	دل بردن چشم نیم نازش نیکو
بیج و خم طره در آرایش نیکو	رعنائی قدر سر نه آرایش نیکو

طلعت آفتاب ولی صنما	عیلی نفس صلیب موی صنما
ترسا و جرسنم که کوئی سید	با این لب رخ چو آنه کوئی صنما

کر راه بر آستانه داشتی	از محنت و غم کرانه داشتی
چون با صبا بطوفان گوی	بیرقتم اگر صبا نه داشتی

ای موی تو چو صبح و روی تو غم	صد نام و سحر بروی موی غم
رویت شامی که کرد و آتش نول	سویت سحر کی گشت و آتش نول

روی تو قمر است و لبت چو ماه	زلف رخ تو بدویم است کوه
از زلف کجاست شد امانت عفت	رشته کنگره که از زلف سیاه

هر دم تنی که بود سیاه دلم	در دام بخت مرغ آزاد دلم
کو دل که کنم ز شوق بال افتاد	ای یاد دلم بخیر ای یاد دلم

بهوده بود در گمت داد دلم	چون کوشش نمیدی بغیر دلم
بخاکبند مجو بغیرت آباد دلم	جز مهر نخواه در غم آباد دلم

ای بریزم ده زود مرو	سفر در پیش رخ چون مرو
چون من من بخت نشو مرو	تا خاطر نکوش خورشید مرو

ایجا که رخت مهر منور چه بود	ایجا که خدایت شر و صنوبر چه بود
ایجا که خطت نکست عنبر چه بود	ایجا که لبیت شراب کوثر چه بود

باصل لب تو ناز کوثر چشم	باطر تو زحمت عنبر چشم
باقامت تو با صندوبر چشم	با رکش قومت عنبر چشم

باصل کوس با دهر کند	با حرف تو کس کند مکر کند
با زلف تو کس تو ده عنبر کند	با حال تو کس ناز اذفر کند

با قلب تو داود پیر کند	با خوی تو جان پور از رک کند
بر روی تو اورده سبزه لبت	بیک من با هزار کافر کند

انجا که رخت معجز موسی بجوید	انجا که لبست کار سیما بجوید
انجا که قدت سدره طوبی بجوید	انجا که درت بهشت اعلی بجوید

انجا که غمت خاطر خوشنویس	انجا که دلت میخ داود بس
پیش دشت عالم مو نوم عدم	جانی که رخت قبله سجود بس

خواری

خواری چشم انجاش کرم	پتالی جان پسر ارش کرم
واله بکار سیده کارش منید	در حضرت فوق اعتبارش کرم

ای شک تیان خلق و حسن چکل	نه دین بکسی است عشق تو دل
ناخود بتو خون خویش کزیم کل	از تنم خوارم کس خاقل

از ناز بهر چو دل بودی رستی	و ز دید چو سین خنودی رستی
بعد از دمانی که اندی نشستی	بعد از ماهی که رخ نمودی رستی

ماهی چو تو در سپهر محبوبی نه	رعنا چو تو در سدره طوبی نه
می خنستم که پامی تا سر خوبی	اما بخدا که تا باین خوبی نه

دیدم سنج که داشت از گل ر	خیرین سبک ولی چه برین کج
در زیر کزین شیده اهو کج	من از نیکش دان شدیم چون کج

جان خسته ترکان بگرد کند	دل نوشته حب جهان سوز کند
یادش آهش اندو کند	شبهای اقیانوس را بسوز کند
روی تو که در سپهر خوبی ماه است	گوهرم بر آفتابش کاه است
خالی است که وفادار نیست	یا یوسف مصری است که اندر چاه است
آنی تو که عاقل غریب است	به بند روی آفتاب است
سرا زدم تو بر نثار دوزخ است	چون سایه چینه در رکاب است
جاذبه غمش کار کردیم	من ابرویش عیار کردیم
رویش نوشت دل بجزوی	مادین است بهر یار کردیم
ای که قاع و فاسد است	بکانه شوی آتش ناشناسی
کامیده ام ز غمت بر فغان کرد	صد بار به بسیم مرگ است

جان بسته زلف معنیه کرد	چرخش چشم سحر که تر است
آن کوهرین چنان کنی خیرم	با این کمر چو موسی لاغر که تر است
تا چند خدمت تو بجزو شوم	تا کی ز فراق اردو بجزو شوم
یکبار دیگر اگر به چشم رسد	بر دارم کمر از تو نظر که شوم
آتش ز غمت دل قیاب زخم	بصلو ز فراق تو بیابانم
تا چند بجزو تن را چون شمع	از آه بوزم و با سنگ آب زخم
عمری به رخ نیاز آوردم	تا باز ترا بر سر نیاز آوردم
در دیر و دم به نیاز آوردم	تا دامن بچنگ نیاز آوردم
ای عقل من بزد و نکند دل	وی مهر و بند بر بزد نکند دل
تا تو شکله در فک از دل	شمرنده دل آهن بسنگ از دل

ای بخت سیه که ز کز دل تو	فلاذ در دینه سنان از دل تو
آیم من تو ای صمیم کمال وفا	فخر از دل من گشتند و نماند
ایتم که چو سوی زرم آرم تنگ	نه خبر زبان بستانم نه تنگ
در دفعه عدو چو کریم و خجاست	موش شیر اگر چه باشد تنگ
در معرکه کز آسمان بستانک	در خیم بود و بصورت شیر و تنگ
از فضل خدا روی شایم رخسار	مردن با نام بسته از زنده و تنگ
والله بیا که خشم جان نبرم	دیوانه نیم قطره دجمن نبرم
من پرستش خج و ز قاتل کنم	در روز جزا غرض شکیان نبرم
در غم اگر چه منی هست بگو	در غم اگر چه منی هست بگو
در غم اگر چه منی هست بگو	در غم اگر چه منی هست بگو

در غم

در غم چو چشم در غم جواب	بر دوست همه احوال بر خیم خدا
بهت ما چه نه کوران در دست	از صولت ما رند شیران در دست
ایجا که دل نیست همان بخت	و ایجا که کفر بر بهار بخت
با قدر من آتش فروزان بخت	بالطف من آتش زنگ بخت
در زنی خنی که برد ایمان مرا	ز دوست غش خاک کیر میان
هر چشم زدن می کشد از طاری	بر سوزن غمزه بسته جان مرا
در کفن حق قامت سرور و آ	زلفت سبیل زنت کل و خطریا
ابوت در زرش عرق ابرها	خفت کشت برت من غمزه دها
وز دلم از سینه و در موند	این عهده و شواری بگیو بند
آید بی غارت و لم بسته آقا	وز دی که بتاراج رود و بند

دوشین خواب دیدم ای مایه ناز	کاذب دقت نهادم سر به نیاز
بیدار شدم ترانه دیدم چون باز	باد دشنم تهرین باغ همرا
غنچه بدو لعل و لولوزت باشد	از کس نه چشم نه سازت باشد
نمشاد مهر و مهر فرازت باشد	سبیل مهر الف را زت باشد
سروی بچمن چشمت و بکوی تویت	قل ناز و تر بلوغ چون و می تویت
ز کس غریب چشم تا دی تویت	سبیل شک و تاب کیوی تویت
رقعی و ز جبین شادم رفت	بسیل سرشک کو و نیاد رفت
خمر رخت بخاطر من سج نهاد	جز یاد تو هر چه بوازیاد رفت
دوشین تیان جام ششم ادم	جامی روشن جوا قنایم دادند
کفتم که منچو رم صید عشوه و نا	سو کنده بجان می نایم دادند

بی لعل

بی لعل تو من شایب توانم خور	دور از تو چه می که آب توانم خور
خون جگر بکرم تو انم کرد	جز پاره دل کباب توانم خور
در سحر که عشق ستیزد کرت	فتح و کرا نجاه کز کرد کرت
فریاد و فغان کز کرد و ناله داد	ایجا پوست عشق خیر دل
آن سرو پیر نیاید و عمر برکت	نختم نهر نیاید و عمر برکت
عمرم مهر آمد و نیاید یارم	چون عمر سبزه نیاید و عمر برکت
تا کی بزم تو ماهم کز کرد	کندار چنین تبا و عمرم کز کرد
تا چند بهران تو ای غیرت صبح	چون نغمه بانگ آه عمرم کز کرد
باین دل از مرغ خواهی کرد	با جان بکار مرغ خواهی کرد
چون خاک رده نوشند نغم راحت کو	با شست غبار مرغ خواهی کرد

با آنکه بیارسیج در گیرند	در گریه و آه و ناله فقیر نش
حشا بنوا فسون و غا در نگشت	عشا دولت از حور بیان سیر نش

فلوت لواز در پیش آمد	خوش زحمت جان گذار در پیش آمد
اندیشه زلف او ز خود بردم	دیگر سفر در از در پیش آمد

هر تو ز جان خویش سیرم کردا	این پنج مبرک ناکزیرم کردا
ای تا ز جوان بچو هستم	با غم عشق سخت برم کردا

دایم توانا ز کاب کشید	خو منت نوز آفتاب کشید
بیدار بخت دست مشاط ز خواب	تا سر به چشم نیم خواب کشید

صد غنوه ز خود غریبه با شد	بر دور و دلم رسید با شد
آید ز کف نمیکند در زمین	تا یار درین چه دید با شد

ای کوی کجایم میل آرزو دشت	ای کوی کجایم قفا خور دشت
ای قامت یا کشته مهر دشت	خضر چمنی که خور دشت آبجیات

در غم و همای روی یاری کوی	چون بر شوی روی کجای کوی
زین چن کند ز غایت زاری کوی	در سینه میان کف زاری کوی

آتش بچرخ فدا ده از روی کسی	کلیسینه دشت چاک از روی کسی
در صبح ندیدی آره نو بچکر	بر روی کسی بلال ابروی کسی

داد دست خدا صفات مهر و خا	کوی تو که چشم بد از روح ترا
اکس که رخ چو بن یعقوب داد	یار ی که دهر زندگی فوج ترا

آفرینان مهر فرای دل من	بگرفت دل و گرفت جامی ل من
یک لحظه دلم زیاده او فاسد	کنده است مکر یا خدا می دل من

از سر و دهن به قدر آرزو نری	وز جان برون سینه سازد نری
در قعر بحر جان که از نذر نری	در لطف زو بس دل نواز نری
تا ز کس یافته بگیرند	شمسیر ستم بخون مایزند
لعن حصد ز کینه لب باز کرده	تا ابد و چشم من کهر نزنند
جز با تو زیت عداقت دل	جز کوی غمت نبود سر منزل
از کشت فادانه امید زیت	افسوس کار و بار حاصل
امروز نه تازد بر دلم بار غم	عمریت که خاطر مگر فدا غم
از بیکه فدا و است غم بر سر غم	در شمر دلم کما د با زار غم
در پیش تو سرور پا در کل	وز رنگ رخ تو لاله داغ دل
ز کس که بهر طرف زمستی مید	از طرز نگاهت نده در بانج کل

خون دل آن مکن که ترسیده	آتش بی مزین که جانش بای
آن لاشکین که در میان بای	آن نخل میبر که پوستانش بای
از روی تو لاله داغ نهاده	وز چشم تو کشت ز کس بکل
در داغ چو دیدند قدت سرو چنا	این دست بسیر با نوا ن بکل
از قامت شمشاد تو ای سر چکل	غیر از غم جفا ندیدم حاصل
بکره دلت از وفا بیو غم کشید	ایست مزایای آینه بند و بود
هر تو برون اند دل پر غم ندیم	گر از تن من جان برو دهم
با آنکه خنجر ای صبا ییم مونی	مونی ز تو من بهر دو عالم دهم
و ای هم بملای حسنه زیت لم	زا آبرو و غایت یار بی چیت لم
کویند مرا که دل ز خوابان دار	غافل که با خیر و من نیست لم

ای نامه کل کلین کلزار من	از نسبت تو بخشیش بالکلشن
چما تو چنانی که چمن بی خس خار	ما تو چنانیم که پے آب چمن
باید شد مگر کجی سوی چمن	دیدم که بخون نشسته کل درشن
کنتم که میان بخت کلزار بست	سرو قدش از میان بر خاک سنگ
ای کل شمع کس نیت بد	افکنده رخت بجای کلزار غل
کنمت که زلف تو در یوزهر	رنگ از رخ تو و ام ستمده
ساقی بقدر زیر مراد شب دا	آن شش آب طبع خوشه شیدا
بابا دهمند احسبیا جم بهر	ی شمع صفت خالصه در جام رجا
ای پنهان فلک بختا پے	چون ماه بر اند کوشت تنها
در چله کان بسوی شتران	قریان تو ام چه ابویم نا

در موم کل که باده نوشی صواب	ساقی بچشم نسیه به جام سر
هر کس که کند باده دیرغ از اجبا	چون لاشو و شکبکاش می نا
می چاره مرگ که کافیت کجا	سرمایه عمر جاودانیت کجا
مسموم غم زمانه ام ای ساقی	ترباق تو کابنه کافیت کجا
سناغیرم در دست از بود	نسا هر نیم بدیده نور بود
ز جهان علم تا بک بود	خود کو رچه بکله تا دم بود
انم که چو چک عاشق شکر کنم	ز اسنک فاجان پرواز کنم
در عالم که قضا شو و یا ر سناک	سازم تی و پرشش آغاز کنم
ای که ندید و چون خست بهر صبر	باروی تو لاف صبری است
ز غیرت حسن خورشید بی قهر	کای اعور بی ملک کن فکر

و در
ستایان که در نشین
در این که در نشین
در این که در نشین
در این که در نشین
در این که در نشین

لعل صفا قیامت کو هر نیکت	سکنت تباهای خیر نیکت
از جادوی تور و ترقی جبر نیکت	و زخم تو رواج کو نیکت

شمار قیاسان هوس چما	از رنگ صوز عاشق شیدا
خواهی که آب باده کن افغانم	با غیر نوش آب آذر بار

ای باده که رنگ غمخواران داری	پیری و نشانه جوانی داری
وینا در گشتی و همچون پیای	خاصیت آب زندگانی داری

عکس رخ یار در شرب افاده است	یا بر ککلیت کافور آب افاده است
یا آنکه کلنی روین عیش و نشاط	در جام طرب ز افق آب افاده است

ای باده نام و اله از یاد	بی یاد تو آله تنه زنده باد
در پیش رخ تو ما کمتر ز دست	ای کاش خدات ذره جبر باد

واله باده و فاد و دیدن گل	در وادی در آرمیدن گل
سر در ره عشق داد آن سان	در دامن صبر پاکشیدن گل

بنام لب ز غنچا می شنوم	بوی سر زلفت از صبا می شنوم
از پیش رخ دم ز ناز میرنی دکن	از روره تو پایا می شنوم

خیزد ز راه من عاشق شده ام	ترسیده ز آو من که عاشق شده ام
در دوزخ جبر میگد از م شرب ره	ایست کنما من که عاشق شده ام

در بحر تو دیدم بهج چون است	اسکم کلرنگ آهنگ زر کون است
یک لحظه اگر زخو د جدای می داری	میدانی که قیو عالم چون است

می میرم من بیا که میرت هستم	قد خشن روی لب ز برت هستم
ترسم قیامت او فدا دیدار	بناب جهان مکن که دیرت هستم

ای باد و عسل از خار می دم	وز تلخی عیش ناگوارت مردم
ای که ز زندگی تنگ آمده ام	ز دود آرزو و آگهی انتظار مردم
ای شاه قبر عمارت بودم	در صحرای غمش و گمناخت مردم
ای مرکب من آدمی کی بود تو	عمریت که من در انتظار بودم
در کوی بلایم می کشم مردم	چون شمع نیمه خورشید مردم
ای که ز آرزوی من می پری	عمریت که آرزوی مردن مردم
در عالم دو کج جانی شمرستی	خضر از چمن چمن بزمی شمرستی
کز زندگی نیست که من می بینم	مردن بخدا بهتر ازین نیست
انسانی مانده ای بجان همتان	با دل بود یکی زبان همتان
کردم همه عمر امتحان همتان	جز نه بر خفا نیست بخوان همتان

کلمه

گویم چه شنای میسر را فیه اند	جان باد و مندا میسر را فیه اند
واله ز جمع آشنایان شده ام	ممنون و فای میسر را فیه اند
گویم نمی اگر نکیرش زبون	میدان مقین که اندرین عالم دون
هر کس بخند که نشستی همان	چون تیر نکاشش نشاند کردون
آبجان تنی از خسته پدرو دگر	چهار می من روی بد بهیو دگر
کتم که مکرز عشق سودی کنم	فانل که ز عشق بچاسم دگر
بیار و دوا محسوس پیش آوردم	چند آنکه کم گرفت پیش آوردم
او خود بود دست دشمن اهل فا	ویدی چه پرو ز کار خویشش آوردم
بانه من جوی و خاکه دگر	از جو رو خفا هیچ رها کرد دگر
یک کلامم از وید عاشرت نکشت	یک دم و دوا که دوا کرد دگر

دلو بر بجز داغ کسی نیست مرا	خزانه دیگر منفی نیست مرا
کس کوشش نمیدهد بفریاد و دلم	فریاد که فریاد درسی نیست مرا

گفتم صفا چه لاله رخسار کسی	رحیم که نیست جز تو دلدار کسی
خندید و بزمی لب می گفت شاد	یار تو اگر منم چه بی یار کسی

خویشد بکشد کاین یمنی	شب کردم کشید کاین یمنی
عزیز بود افتاده کاین یمنی	عالم بجا سوخته کاین یمنی

ای غیرت چمن طرود دل از آبی	مست از می لی چه شایبی
پوسته یو عدی می بر می دل من	بس ساد دل و تو طرود حیا بی

خوابان که لب آفت بوشند	شیرین سخن بوشند
از لوح جفا بند نبوشند	وز حرف وفا بند نبوشند

بخت

بخت چه میدی ز بان بختیاید	وز لطف کرد زابر و ان بختیاید
صفت که همراهی آغاز کند	ترکی است کیت از میان بختیاید

بخت برون کار با خواهد کرد	بسیار یکی هزار با خواهد کرد
ابروی تو خون عالمی خواهد کرد	این تیغ بر همه کار با خواهد کرد

افسانه شهرستان بخت	ای و کونان مان مان بخت
سو کند و مهر بجان بخت	خندیدن صبح تر جان بخت

ای بر تو بهتر از وفای دیگران	و می منع تو بهتر از عطای دیگران
نفرین بهتر از دعا ی دیگران	دشنام تو بهتر از ثنای دیگران

جرات مهرت تا وفایت چه بود	تخت نکرست و دعایت چه بود
قدرت لطف تا چه باشد عفت	مست کمرست تا سخایت چه بود

چشم ز کرایه آب میریزد و ازو	لعل که هر قطب میریزد ازو
ابر سیاه است از عیار دین	در چیت از خوشاب میریزد
ای لعل لب شکسته رخ می نهد	خون که در شک دل لعل نهد
این طرف که عسله قلعه ده	کاین آنه تشنه است یا قطره آب
در چهره به لاله و سمن می نهد	در جبهه به برون و نارون می نهد
در خیزی بکشد من می نهد	در بر می بخویش من می نهد
نبی رخ تو دلم قرار می دارد	نه محنت و نه بیم شمار می دارد
نه عمر عزیز هست باری دارد	رحم است بر آنکه چون تو باری دارد
از خطبایر شک نابی دارد	در پرده ابراف نابی دارد
بیزیدش از دعوی اعجاز کند	بغیر حسن است کتابی دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای

ای ماه فروزنده شام و کرات	و می عشق بختیاران جهان
خط است که بر کرد درخت جلوه داد	یا با که گرفت هست در این
بر دست دلم با پستیا افکند	در چاه و تشنه پلچا افکند
مردم یوسف بچاه می افکند	اکثون یوسف مرا بچاه افکند
رحمی نمویا بر بر از من	غم و اندک و هیچ غم از من
بایع حبسایر بخت ختم آخر	این بود نتیجه وفا داری من
زلف بطرف رخ که یار افکند	یا آهوی چمن شکسته افکند
یا موج زده دست بحر صحرای	عجز ز دوسوی بر کنار افکند
مشت غم بحر کناری می ارم	سر در قدم وصال یاری می ارم
وقت است که جان کنه بشکند	واله بخود که با تو کار می ارم

بر لب سانی ر شوم مل مثل	در دست گیری ر شوم مل مثل
از باغ روی شوم چو میل مثل	بر آب نی اگر شوم مل مثل

بال لب قطره آب کی	باروی میرت آفتاب کی
طوبی وقد تو ار چه ستند	لیکن آن نیز در حساب کی

ای شمع لعل و ز من شینی	آتش خانه نوز من شینی
روز هیچ شبست هر که بالو	چاره تو هم نوز من شینی

چو لبی من چشم ترا خواب	لب شکیم لعل ترا آب
شاد حسنیت جانم غم	بتابی من لب ترا آب

ای غم شوق ترکستازی کن	وی رگست عود بازی کن
کبک دلم از میل مرگان خستی	ای غم سیاه سنا بازی کن

پروانه شمع عشق بازی بس کن	آتش شوق جان کداری کن
از ناله و سوز کس چه غم با نرا	میل تو هم این نفس درازی کن

جان مفتون چشم قان تو ام	آشفته طره پریشان تو ام
در گریه حسین از لب خدا تو ام	در چاه غم از خال ز خدا تو ام

ای کج سر قامت ای نگار من	بر عارض تو خال چو در باغ زمین
خال است که بر کوته پشت افتا	یا نافه کند دست اهو می ختن

دل قص خیال یار باشد شب و روز	جان محو حال یار باشد شب و روز
در کعبه عشق قبه کاه نظر م	ابروی بلال یار باشد شب و روز

عاشا که خدا بخواد گیر دگر تو	گر کوه بود که کاه گیر دگر تو
ای در شستم ستر من یزد	خون من و سیا گیر دگر تو

هر جا که رسم حکایت از دوست کنم	صد جره و جبار وایت از دوست کنم
و سخن کند آنچه من کرده است او	معدوم اگر حکایت از دوست کنم

یارم که بمن لطف نهانی دارد	در ظاهر اگر چه سرگشایی دارد
میگفت اگر وفا بود در عالم	امروز عاشقان من لانی دارد

روی بخورشید فروزان ماند	زلفت شب سیاه و زان ماند
ابر و تاب قامت عجزان ماند	خوی تندت بیریق سوزان ماند

واله از جان شراب می آرد و دست	آب نه یقین که آب می آرد و دست
چشمش همیشه سوز و دل او	میخواره بلی کباب می آرد و دست

زلفت همه عمر تاب می آرد و دست	چشم تو همیشه خواب می آرد و دست
لعل تو شراب ناب می آرد و دست	خوی تو دل کباب می آرد و دست

بوی میام از آن یار آمده است	بادی که از زلف نگار آمده است
آواز در خانه دل می آید	واله کج غلط که یار آمده است

شب غم خویش متصل میگویم	تا صبح ز عشق جان کسل میگویم
چون شمع پیش شعله خوبی والد	میریزم اشک حال دل میگویم

مست و ذوال و خج می آرد و دست	در زلف غم و شکر می آرد و دست
شوق و سیر و کج می آرد و دست	عاشق غم و در و در می آرد و دست

بنو و کلام و طبعان کم و کاست	چون مینه هر چه هست میگویم را
چون عشق لاله و گلستان جو	احوال درون من بیرون پیدا

در دست قلع ز آب انکو زم	در گوش نوازی نای و بوم زم
من ندیده جیدم تر سحر کنه	چون شیر اوجا بر زو زم

تایا بهر بستل کرد مرا	بکاز خوش نشان کرد مرا
معدوم کردم که توف از دم می ل	خوی بر بار بی وفا کرد مرا
ای خیم چشم من می نویست	ای که خیال از دست می نویست
ای ندی هر حشرت فیت مرا	ای که غم از دست تنهای نویست
افسوس در دامن برسان سید	فریاد دلم بکوشش بیان سید
چون شمع به رفت مرا عمر مانو	افسانه در دامن پایان سید
از درد دلم روایتی می شنوی	وز بهر زدن شکایتی می شنوی
شرح غم من سایه می پنداری	من دم و تو حکایتی می شنوی
جانم رفت و سیم تنم که نیت	من ختم از خست منم که نیت
ماند چراغ خنکان دور از یاد	من دم و او زمر دم که نیت

در سینه دلی بکار دارم از تو	در دل غم پنهان دارم از تو
بازت جاوید نسا ز من بدش	رنجی که بیا دکار دارم از تو
هر تو در وین نیلانی خوش	بیرون خندم که ما خوش شو
دل در غم زلف عنبر نیت جانما	روزش سیهت یک شب خوش شو
بالای تو سر و پستمانت بنا	کوی بهشت جاویدانت بنا
هر تو بمانی ناگهانست بنا	وصل خوش تو راحت جانت بنا
در وادی نقش پی فاکست	خبر بی اثری اثر از ان مرگست
در راه وفا که خون دل باید خور	مار غم زاده تو شود و راحلست
شبهانیکان که رسا دم بی تو	بام غم سحر تر از خون اندم بی تو
تن زنده نماده است هر که بی تو	این در دمن که زنده ماندیم بی تو

ای جان جهان جان جهانم	ماند روانی که روانت خوانم
چون جان کجی نیکند هیچ	زانروضا همیشه بخت خوانم

یار کی برون رفت از دل نایش	بگذشت ز حد بدستان بدایش
صد نهوشتمش و نوشت جواب	افتاد خیر مانع بادش

مار غم دل از او نزارا کند	در محنت و رنج بی شمارا کند
یک لحظه زایم فارغ از رنج	مار می عشق در خارا کند

دستار مصیبتیم چه سراز با	همباز می خستیم و میسرفا
در دهر چه کجاست عالی کوی	از طبع مجتسم و از صلب فا

اشفاق و غایت دنی دار دج	پیوسته یتم را غنی دار دج
نامر و از این میزد و دوت	کوی با مرد و دشمنی دار دج

و جان جهان جان جهانم
چون جان کجی نیکند هیچ
ای جان جهان جان جهانم
چون جان کجی نیکند هیچ
یار کی برون رفت از دل نایش
بگذشت ز حد بدستان بدایش
صد نهوشتمش و نوشت جواب
افتاد خیر مانع بادش

و مار غم دل از او نزارا کند
در محنت و رنج بی شمارا کند
یک لحظه زایم فارغ از رنج
مار می عشق در خارا کند
دستار مصیبتیم چه سراز با
همباز می خستیم و میسرفا
در دهر چه کجاست عالی کوی
از طبع مجتسم و از صلب فا

و اشفاق و غایت دنی دار دج
پیوسته یتم را غنی دار دج
نامر و از این میزد و دوت
کوی با مرد و دشمنی دار دج
ای جان جهان جان جهانم
چون جان کجی نیکند هیچ
ای جان جهان جان جهانم
چون جان کجی نیکند هیچ

آن یار که رفته بود عمری ز برم	آدم بزم چه سهر تا شد بزم
مردم چه سهر عمر بزم میبرد	من ندیدم دم چه علم و بزم

آدم بزم چه سهر تا شد بزم	دامن خشم چه سهر در چید بزم
لغتم که چو باد از کجای می آید	خاکم بدان کنایه فیه بزم

ای کجای تو بوفای میانی	یعنی که بد لرزای میانی
می آید از تو بوی چاکلی	بسیار بستی میانی

در عالم اگر چه بی نظیرت فقیر	لیکن و فاجه زو و سیرت فقیر
لغتم بخت که بیوفاتر ز تو کیت	لغتم که فقیرت فقیرت فقیر

ایم شب چه خوابم بخت	عمرم بگذشت چون شبام بخت
شب بد و رخت مستیم داد بخت	این سبیل نکر که بر خرام بخت

ای باد صبا با صفهان کن کذری	از فاطمه سلطان حکم آور خبری
نقش کن که بسج آن غیرت	باو از حدیث دارد آیه نظری
ای فاطمه سلطان حکم می بخت هم	بی خاتون نشان تیرالم
ترغیب کن صبیحه را که دلمهر	سپند صحن زخمی تیغ ستم
آن سر و جهان غم رنگ نباید	آن والدۀ خدیجه چون جوشید
شد در کار و در خورشیدین دلم	و خرقه بلا برای باغم زایید
ای سر و جهان غم ای غم خسل مراد	ای والدۀ خدیجه حور نشاد
بی دختر تو غمش درم غم لیت	یارب کز نشا عاز و دمی درم باد
ای باجر غم ای فاک چاکرتو	ای سر چشم حور خاک در تو
تا کی نخندد چهره جان رحم من	فریاد ز دست دختر خاهر تو

مستند چو نوم پادشاهش میبید	از جام وفا و اتحادش میبید
زین عاشق زار دور از شهر و دیار	سوکند بجان او که یارش میبید
خونی که در چشم من و آن میگرد	از حسرت لعل پستان میگرد
در بند من ز غم خورشید آرد ترا	او غم تو خوش در اصفهان میگرد
بانام چو از عراق آمد قاصد	بیکر چه طوطی آمد قاصد
عمر او دلم خست یکویش منبند	یارب چه شد آن که طاق آمد قاصد
آن رخ عراق بالب چو قین	زان طره فرستاده من تار قین
چون کاسته بود از رخ فرخ	بارشته جان خویش کردم چونند
مونی من از فرستادن دوست	زان لعل که صبا کل از انهر دوست
هر موبتم ز بان شکری کردی	لفظ لطف کردی که کیم دوست

آه خط یار و جستجری کردم	موی زان طره دشت بویی کردم
آخر زان مو که رشته جانم بود	پیر این صبر را رفوی کردم
ای ز کحل عراق و ای سر و کحل	دور از بر تو فتنه دم خار و گل
در بحر رفت ندانم ای محکم کحل	حال من دل گیتی سیر از من دل
قاصد ز عراق آمد و آن محمل	نوشته خط و نام آن محمل
لازم شد شکوه آن چنبره وال	اما چه کنم نسیه دیاری دل
غریب که شد از غم نادیدن تو	کامیبدن حسرت و ناله بیدن تو
از کیرم آب ایجان شد در بند	از زان بهر اقل رخسار دیدن تو
چنانچه بوی خوشین خواندم	از غمت مستم بوطنم خواندم
کفر بود این بند و صفایان	من میل و او گل بچرخ خواندم

چنانچه زده بیم بباران طلبید	از غمت بدم صفایان طلبید
میشک که بخرم این قدر کرد وفا	گر مهر مرا خدای طلبید
غم سرگویی یار دارم با تو	میل وطن و یار دارم با تو
می بایدم از چند بایران رفیق	ای غم و کار دارم با تو
زنی صفای که هرستان ایانند	صدقه فتنه دل بیک نگه کرد
و از طبع و قافایان چایست	این سنگ که لان تیان و غمتانند
و از کف و میستی چندانی	با ما ز روی زنج و سکه دانی
خواهی که چون نوزدی از تو غم	ز نهار بیک یار و غمتانی
دارم ز زبان نوی پریشان فریاد	تا چند کنم زجر ریشان فریاد
بکافی تمام کردند من	فریاد زد دست قوم و خویشان فریاد

این غم می کار دل فادما
 پادشاه مستی را در دما
 عربت که در خون من
 از جام خجسته ببارد
 در کسب درن بویا دیدم
 و در شمع خشن جلیقه دیدم
 و در غم که در دست
 ببارد نظر کور را دیدم

غم و یار و یار
 غم و یار و یار
 غم و یار و یار
 غم و یار و یار

غم و یار و یار
 غم و یار و یار
 غم و یار و یار
 غم و یار و یار

این نامه را به راحت جانست	مکتوب نگارست چنانست
این خبر گران به بود آن نیست	یغی خبر ندید که سلطان نیست

واله قین مرد من جان آمد	چون صدیدار از صفایان آمد
نمود عجب از بخت و شان آمد	آنرا خبر ندید که سلطان آمد

از دهنم خورشید دارم فریاد	زان ظلم چو کیش دارم فریاد
فریاد گران بود ز پیکار و نوا	پیوسته ز قوم و خویش دارم فریاد

ز کی صفایم دارم از کوشم	بار دل ز بچ و شام از تو کوشم
از آه علم سازم و از اشک سپاه	چون در شاه انتقام از تو کوشم

چهارمین یا طیب و کریم	تخت و کرسی و دو انقیب و کرم
دار و دل من خدیجه سلطان را دو	آن دشمن و دوستان چوب و کرم

عالمی

جانانه مرا بی سرو سامان کرده است	اشقه ام از لطف پریشان کرده است
کفنی که برادر چشبین آوارده	او آورده مرا خدیجه سلطان کرده است

عمریت بریدی از صفایان رسید	هم خبر از خدیجه سلطان رسید
حال دل من کی بگوشتن رساند	افغان که فغان من بجانان رسید

ز کی بچه غنق او کیش منست	یادش نمک فشان از بخت
این درد را کی توان گفت کرد	پیکار شده است با من و خویش

در خواب خدیجه جان اغوشم بود	در تیره شب آفتابم دوشم بود
بخت بد من بکارم آمد خویش	کاکا و نه از واقعه دوشم بود

در دیده هزار و جلیسایان دارم	در سینه هزار و دوستان دارم
چون بی صدمه ای بر فغان دارم	اینها همه از خدیجه سلطان دارم

و صل من لبران من دوست	چو کشش خدیجه جان هم دوست
پوشش هم شب هم دوست	دگرش هم دم در لب خواست

واله تر فراق روی جانانم	در بند غریب و زار و حیرانم
گذشت از دهنش مهرش	مردم ز غم خدیجه سلطانم

از شاه و تاج خطاب لعنتی است	ز این جان جهان خطاب لعنتی است
چون سجد و سیر او نکردم از	همچون سلطان خطاب لعنتی است

هزار عالم جان گیرندم	در عالم جان این سبب میرندم
با عشق خدیجه تو ام زادم	آن عشق جان جانده من میرندم

ز کار من بان میگوید	و لاله بی ز دستان میگوید
نفرین که بود در پے او	جان میداد و خدیجه جان میگوید

افغان که با صفهان گذشت مرا	از بوسیم هیچ خبریت مرا
خاتم که بوی خدیجه پرواز کنم	آیا چه کنم که بال و پریت مرا

ای وای که در دیکسی گشت مرا	باز غم و زغن بنفسی گشت مرا
از دوری یار جانم آمد بر لب	فریاد که بھر مونس گشت مرا

تا عشق خدیجه جان بیستم شد	صد سحر و جادو غم نصیبم شد
عمری رقیب شکوه کردم بخدا	عافش که خدا نیز رقیبم شد

یاری که غمش دل جان است	امروز ز لاله کی صفت است
نایب هر که ز من دوری که دلم	مانند شمع باز بان است

من عاشق آنم که خدا عاشق است	هر روز ز رخسار عاشق است
شهادت من عاشق سلطان الله	سیر و کل و لاله و کیا عاشق است

ای بنت علم خدیجه ای نو نظر	ای لبر عسید ای شک تم
از خجین چه سکنی والد را	این عمت از بنی امیه است مکر
واله رقی ز خانه آمد و باز	تو قیغ و فاعلامه آمد و باز
پایت بزمین میرسد از شاو	اری ز خدیجه نامه آمد و باز
قربان خاویاری بنت عم	کر و سر و ستداری بنت عم
باو ختر زیت مر امیل کرد	بنت عتب از جاری بنت عم
ز کی بچه رنوده دل از دستم	کرده چشم لبند قدیمی بستم
تا دل بدوزلف تابدار بستم	از گمش غم دو عالم رستم
بند و ضما نیت میدان در بند	استید از انجیش از ان و بند
خوبی و جمال می نمودم شما	می بد اگر خدیجه سلطان در بند

باند

باند سپهر و لبری سلطان	در کثرت حسن است شهنش سلطان
واله ملک پر سدم از رب کویم	باند سلطان هم باند سلطان
از خود ده حرف صوت او می شنوم	این نغمه از هرین موسیقی شنوم
اعضای من از خدیجه لبر نشسته	میگویم از و هم از و می شنوم
خوار مرا نه آشنائی باشد	با غیر و نیم نه التجائی باشد
مشک با شمع کین از آب شود	کر غیر خدیجه ام خدائی باشد
واله گوید که عین جانم من	سجود ملک حضرت السلام من
سکین مضور خود انا توحی میکند	این سکوید خدیجه سلطان من
زکی صنیم کیم اصنمان در وطن	پوق یوق بو غلط دور از وطن
مشکل کوشام افه میند و افه	من ذره ام و اول آسمان در وطن

غم چشیدم و نیک غمیکند و میباشم	بان بر شام و فدای بان و میباشم
تیمانی از کار و غم و سلطان و میباشم	از من دایم خدیو سلطان و میباشم

مقنونی اول کس قن ایتی	کو خجینی خدا و تیغ بریان ایتی
جانینی ستم و قلا ریغ قیدری	اول و قلا رعد غمزدنی بچکان تیتی

لعل کیتی نل نکا مینی قیب	والفی کیمی تیرو روز کار مینی قیب
شع کیمی غم تن نزار مینی قیب	کو نری کیمی خست جان مینی قیب

اول یار کیدی و سیمه جان کیرور	هجر نیدا کو نوم بشیمه طوفان کیرور
زلفی آبلند شمشیر با غلار زنا	کو رند ایو زنی کافر ایمان کیرور

یوزوم قریاری و تابان میباشم	ز یکیم سارخ او نکاهه خشان میباشم
اول لای کیم قوتی تو فوج میباشم	ناک اغریغده لعل بد خشان میباشم

جانا یعنی بی مرسان میباشم	زلفی کیمی عالمی پریشان میباشم
جانینی ستم تیغد قربان میباشم	کو نکلو مینی او تیغد بریان میباشم

توشدا کو دیم خدیو سلطان	یوز می کل از نسه غمزدنی
قری کیمی نار ایلا رام کو کو	ایتمر میباشم اول سرو غمزدنی

ای طربشتم حق چکان آواز	آهنگ لایق ایت نه آهنگ حیا
چکان قفس بدین ای وح کو	نه مار که قیل عاقد ساری

تاول سنجای کسل با غلام میباشم	ایکینی قاسمیکند متصل با غلام میباشم
دایم کو نکلو جفا تاشی اور دی سنجای	هر موم بو ایکین کیم سنجای اول با غلام میباشم

کیلا و جی بدینار جانامیدین	یوقور جبریم خدیو سلطان میباشم
دیردی که سینی او نو تاغم سادیم	اینا ندی بو سوزی عهدی الیامیدین



مر که شیک و کی بولیا رخی	بو کار بسنی قاشی کپی بار غمی
کو کسی چسبند لاله داغ بهار	هر و کجا ایضا اول کلون خار
ای باد به باد یار جانانیمیت	بومند غرابین صفا بانه کیت
پدا بادین محله سین حرا و نذا	قربان بندین خدیجه سنا کیت
در دست غم ای آن اسیرم کردی	بمال جنای بسنج پریم کردی
چون تیر فکندیم زور از خود دو	آخر چکان تو کوشم کیرم کردی
میشد به غلام حلقه در کوش تو ام	بندوی و ترک سده پوش تو ام
اتم که عیسای وادب و رو	در یاد تو ام که چه فراموش تو ام
در دام غار شوخ و شنگ آید ام	از آذوقه نام و ننگ آید ام
چون از من شنید با هم گفت	از دست عیقل به تنگ آید ام

نکت بگردان و آن کردیدین	دور سرید و کیران کردیدین
شعی که یوز از برای و گری	پروانه آن نیست توان کردین
یارم سیدی عشق آخست کرد	بگر که چه با من غم انداخت کرد
هر که خند ابرق بخش من نکند	کاری که ستاره با من خند کرد
عزیت سر کوی تیان شد و غم	در غبت هند خاک کردید غم
بندوی اسیر ترک باشد بسیار	ترکی که اسیر هند و ان گشت غم
از خواج جانم و بند دام وای من	خود را بیدار کند دام وای من
دیگر چه زوی رو با و نمسایم	از یار جدا و زنده دام وای من
در راه و فاسح کشا دم رسید	رخ بزنی ناقه مرا دم رسید
بخون کلفت و اله آیم ز میث	بسیار در این راه دستم رسید

فرید که فریاد بادم رسید	تا گوش بت جزو دم رسید
کفتم که مگر بد نشنید	پا بر سر کوهین نهادم رسید
چون ایفای کیویت که دم رفت	صدافه مار هندویت که دم رفت
هر جا که چشم آمد ابروی کمی	قربان کان ابرویت که دم رفت
تادل تو ای محب که دل بستم	در پیش تو دست متصل بستم
و ای دل تو شکاف خنجر دین	جو دم بود اینک بر تو دل بستم
نمید ز می شبی عیان گشت و رفت	در خواب نفی مهربان گشت و رفت
دانی که چو زلفت چون صبح دید	در برقع خورشید زمان گشت و رفت
پوسته مراد و زبانت کی	آرام دل و راحت جانت کی
و اغند تمام ماه و یان کامروز	در نیمه کسین و سناست کی

واله ز دل عاشق و بد نام فدا	پساک او در دهن عام افتاد
منش جایی که کاشش از رخ گشت	پندش چه دهی که طشش از نام افتاد
ای دل که از طالع غیر و خوشی	از وصلت ماه عالم افروز خوشی
دیدم شب جوشش بهر آداغ	ای عمر در از بهر این افروز خوشی
سوز دل آه و مہدم دارم من	از دولت عشق تو چه کم دارم من
کفتی که از غم جواری غم ما	دارم جو غم ترا چه غم دارم من
مجنون که سرال خون می بودی	از غم نه چون از و زبون می بودی
اقرار به بندگی کردی و الله	که قیس برادرم کنون می بودی
که با غم عشق آشنای بودی	بر دعوی من تو هم کوا می بودی
صد کینه که قتی مجنون و الله	که طعن برادران و امی بودی

ای دلی تو صفا را تو صفا
در رخ جگر خورشید
دری توانی دست خط بیتی

و غافل از سر زانم
در عشق بل از انان می
باشد که بکشش با او نام

چون را درین غایت
اروی بان قلیه غایت
هر کس که سر او را
افزون بر غایت

من و منیم عقل و آسید
ایاتانی بر آسید
عالمی و منیم عقل و آسید
عالمی و منیم عقل و آسید

فرید نام از کجا می نویسی
در نیمه کسین و سناست
فرید نام از کجا می نویسی
در نیمه کسین و سناست

مالمیده بدندان سی غریب	و زبان بند مرغ آن لب لعل
کونی تو که پروین شده ظاهر اله	اند رشتن از کنار و ابر سیاه
مالمیده بخار من مسبه بر دند	لبهاش شده است نیک با تو نین
این خاتم لعل است بیا لود و می	و آن یک شب است کشته لاله
صبحا تو کجا عارض محبوب کجا	شنا تو کجا طره مطلوب کجا
ای هر تو لاف حسن با وی چه	حسن تو کجا حسن سر و لب کجا
افلاک خلیل انک یزاق اند	سرو طالع کل همیش خیزاق اند
نام تو سر و لب و شمشو بانی	هر و و دشتی کنیزان اند
تا چند جاز تو سرا فر از کشیم	زین پس قدم از کوی غیب کشیم
پهلوز غم عشق تو سازیم تری	کوتاب تو ان که این هم ناکشیم

پیدا ز تبار ماه سیما حق است	در کسوت دلبران هویدا حق است
لیله وید مج و سر و لب ایاز	اینها همه اسم اند منی حق است
زان آید روی یار شیرین کات	بیار و لطف لطف فیض و برکات
قی بد حسن ان رخ آید دار	ز آنکو که تا به آفتاب از شکات
چنان تو رنگ می پرستی گشت	اندر شیه ز خون یزی هستی گشت
کوتاهی زلفت از نه اندر بسته	تا ابل کوسن از دستی بخند
ان نسیم که بر رخ دهنده است	ان حال دل شکستگان کاه است
چون بخت من است ان شبست	چون عمر من است ان سبب کفایت
میخواست کند در شکار که و	کوتاه چو دیگیوی همچو زرد
از طره بخت تیره ادم تاری چند	بخت بزل غمیرین داد کرد

ای خوی تو بردو کوی کین زخم	از دود کیت نه چه خواهد بسب
پیوسته بچشم ازین نقش محب	کافور دمی و آئین اری لب

ای که ز منی چو نار ایمن اری	هر کوشه بسی سوخته غریب اری
پرواز شوق را از حضرت سوز	شمعی که نشان بریره من اری

روی خوشتر ز بوستان اری	خوبی جز از برق دمان اری
هر دم ز زبان می گویی عاشق ا	افعی کویا که در دمان داری تو

ای که بکس و شش خوش نیاز آمد	با طره چون بچکل باز آمد
صبر دل دین من چو زنی بری	دیگر چه بجا مانده که باز آمد

درا کجه با زخمی لبر داری	بیدر دگر که فکر دیگر داری
از تیغ خیالی یا رمی تائب دهر	بان ایچ خیالت که در سرداری

مشتوقه میست کرم کین می باید	باجش از خشکی کین می باید
در ابروی او همیشه چین می باید	از می مشتوق این چنین می باید

یارم هر چه خشکی کین می باشد	پیوسته من بر سر کین می باشد
خوبان بخدا من کویا مکر	کاین رسم تیان نازنین می باشد

بچگون تو نازان غمزه کار و یک	افت من از عالم ملکوت کجا
کفتم که جوی تو ناکبای تم فی کفتم	دیوانه هوا غسل تخی بهوت کجا

دل من که یار محزون یک بات بود	گردن نه بولی حجاب سون است بود
آغز نه بولی گفتش ای دست بود	کفا که میری جوتی تیری است بود

کفتم تنی را که تیری پا تو بود	بر دیده من هر کوفت دهر بود
کفتم ز لب صدقه دمی و بوی کفتم	دیوانه هوا غسل تخی صدقه کرد بود

باریک ضعیف زار مانند خست	بانی که سرپاشش خاک هیچ است
این دم نیست این خلاف است	دانی که چو گفت هر که دیش گفت
آنانه چو شد چکن خواهر بود	رفعت سه و در چرخ اید بود
آبان نه چو رومی ماه چرخ اید بود	روشن رخ شمع بزم کو با شمع
کافور غلام کترین تو بود	ای چکن ای کیرخ کین تو بود
بچار کسی که منشین تو بود	افسوده شود جواب از صحبت کی
بکشد و بگرفت لعل پر خنده خویش	چون است جام کم کنند به خویش
الاس یا قوت فریبند خویش	هر لحظه بگر بخت بر زخم دلم
بنود عجب از زل بود هر به بند	در سلاکت اهرت غمزه به بند
داود خواجه اهرش شهر به بند	شخصی که بقدر کمتر آمد ز خوف

نمست صفاست جهان آبادی	یعنی که نه تو یافت جهان آبادی
خویشید کی هیچ رخت مست که تو	ماه فلک شاه جهان آبادی
ای که ز بند محنت آزادیت	وز برج و غم جهانیت نداشت
در بزرگ تو غرق شد گشتی هر	وین طرزه که نام تو جهان آبادی
چون عاقبت ریخت غم از روی گشت	خوبت و ترجم اندرین گشت
گفتم دیت خون اخوانی داد	گفتادیت خون تو بری گشت
شیرین چو خنجر شور را میگویند	دستان نهان مور را میگویند
محو له دهر را شده و گشت	در مذهب بصیر کو را میگویند
خون بخشت بر این ابر فیسو	دل بر دامن چشم جاو فیسو
پرسندم اگر بخشت خون تو که رخت	فریاد بر آورم که فیسو فیسو

ای تهر عوج فیضو ای ماده غول	ای نوح منار بوزی و غول
رغبت بود نسیم مغدوم	آدم نکند جسام باز غول
بنا که رسد چون کل احمدی	او نجه سنبل از صنوبر داری
هر کوه بے پاکست پنهان	هر کوه هزار دست بر سر داری
پنا دمی هیچ غران و دروم	این پنج بند ز اصفیاء دروم
کبری چونار و ام کردم از عوج	از هر کس قوارمغان و دروم
در عالم اگر ماه دو تا خواهد بود	توان هر دو یقین کی ما خواهد بود
بی شب که آفتاب آن مهر نو	از پیش رخسار کم از سما خواهد بود
و از خشکی جدا عالم وادی	در کوسر هانا که مادر زادی
این مهر خشت نباشد آدم	چون آب مکران کون می افتادی

چون قیامت تو سر و نباشد بحین	کل چو رخت نمیده ام درین
تاریک است روز شهری رخت	وین طرفه که است ناست ای رخت
ای وشن از کز و ز که زایدی	هر لب که پیش کاییده زنی
در حیرت از کت که ساییده نشد	کر سنگ بوی که نیز ساییده شد
چینی دو پر خم آهنگ کند	عصه بنوای او دی تنگ کند
مستانه چو مضر ابطیو ز زند	کوز هر که زهره دست در شکند
ای الزمانه خسته کمر تو	وی غم جد بولیشم خواهد تو
چنی بزازیل لب بر بدت	زاییده ز امیس ترا دارد تو
کیا چو بر تهن است افشان کرد	چون کال خسته خوشان کرد
چون پاکند کوه ز زلفین دراز	هر عادل جمعیت پریشان کرد

کینا چه کزیه و ناپسند فساد	چون یو بر سر رکشند فساد
این قبح بجز سب پرستیست	از کون فلک کسیم خدا فساد
با آنکه نمی کنند ز من هر که یاد	هستم و ایم یاد رویش نشاد
نه یاد کسی کنند نه از یاد رو	فریاد ز دست نورانی فریاد
بکرات بد ریاتوان جفت شد	دشانت صحرای تو ان جفت شد
اودم بخند به نورانی جفت	با ما در خوان تو ان جفت شد
خورشید بود و ماهی رایت	بر دوش کشید پل فلک فیت
با این چون گشته حالان دل	از شک ناز و غم ز زینت
زینت بخدا که چون یقوترا	از جمله جهان نیان پسند یقوترا
بهر تو کس جمیع تواند داد	تصدیق من آن کند که کایند ترا

زینت بجای تو نه آدم باید	فیس باید اگر کرم از کرم باید
از چه کس فراخت ای یوسفید	گیری ز همین چه کز رستم باید
زینت تو سکه نه مسمی پاکتم	جویای کلم همچو خوش پاکتم
معدوم اگر نمیکم میل تو	پس مانده صد هزار کس پاکتم
گیری از مملکت چون پیل دانا	غرض بصف فرج چون شیر دانا
چون تیر همیشه است آید بهشت	با آنکه شد است قاتم خم چکان
یا بخت بسیل مر که رخم بدد	یا دار کسی بر خشم ختم بدد
یا رخم خدا بفرج تنگش بشد	یا صبر مشب بکیر ختم بدد
عطا تا بخند ز حققت به سوال	از مویه چوی بشم از مال چوال
روزی باشد که شده آهین خویش	بر باون سیم تو زخم و شیش

عاشقانه جملات
 در وصف عشق
 از کلام
 بایست که
 با اینکند

درست ایریت در عینا	مرخه که شیدت آن بیما
قربان سک کافر بند و بر د	انشاء الله تم است امد

ای که گو اندر خور آذر باشی	باور نکند که آل حیدر باشی
مانده جزیت با بوی جمل لعین	حاشا که تو از نسل پیر باشی

آن پر غمی که مست حاجی بش	مانا که رسد شیطان بش
ورز که خن نبود ی این کینه	با خلق جهان و کرد با پیش

ای پر غم که صفت بد اندیش	نکته مئی و عار یکیش
شرم کشیش آید از نسبت تو	ورنه نهادی ترا نام کشیش

مانا که ایم راستی مارا خست	دیوانه است هر که را روی نکوست
کرتی بصری تباد از سازج خویش	مارا که نقص نیایی اوست

من کلم

من که مر شجر اعسم و در شین	در خور و کلاه ماحد اران مین
افکند بجاک تیره بندم چرخ	قدرم شناخت شاه و پسرین

دارم و یکی ز جوهر کردون نشا	گوار است چینه با من این کین
تا چند خفا نم ازین پاکشون	فریاد ز دست یکجا فریاد

خاش بصری که با من نه نکوست	و جی ارباب تو بگویم ز چه دوست
اوست پرو من آقا جم و اله	کی شب پرو افتاب بیدار دوست

عزیت فلک قصه سیرم دارد	خاکی کشن و زکار خیرم دارد
در هندام عیسه و جامم نبود	نام و نیم که کس عزیزم دارد

چرخا خربند در قطار آوری	خاک و سنگ غرض شمار آوری
شیران مانده را فکندی از پا	روبانان ایرووی کار آوری

چو فلک میند خوار افکند است	در جرک خزان و زکاد افکند است
من اوده آدم خدا میداند	چو خم غلط درین قطار افکند است
ای شایه بشعل کاه را دشمنی است	بارق دمان کیه را دشمنی است
باینه دایم آه را دشمنی است	یادم رست شاه را دشمنی است
آنانکه کم از رو بر سپیدند	ارکشور همت چو شیرند
ای کوت کمان صفیان زنند	کاه و دستان لکه امیرند
هر کس که لیم و منفرد و کمراه است	دیدم که امیر خاص طفل است
این باجه کس اندوختن آگاه است	در همت کسی که دست آصفیاه است
زان بکه از دکن من می آید	کوی تو که جان مرا تن می آید
خوش آنکه رسد بکوش طایم و	این ده که آصف از دکن می آید

آصف بخند بدست بخویم هرگز	خز راه بخت بخویم هرگز
خز عطر خنایت بخویم هرگز	خز موج تو موج کس بخویم هرگز
ای مهر سپهرین فروزنده جان	وی بدر سماجی تابد به جان
اگر سیوه ماری فتاد از تو بجان	ای نخل امید تو پائیده جان
از خواجگان که از خواهات برشت	مردم که گرم طمع کنند از غری است
ایستد کنایش از اری میدارند	کان برنج خلق بسکندری است
زین پس قدم از کوی خیال باز کشم	در دامن صبر پای اعزاز کشم
تا چند غم عنوه ازین کون ترا	تا چند ازین کنده کسان باز کشم
از زانیان که عنوه اش جان کاه است	معذوره ام اگر طبعم ام الکاه است
تشریف کس قبیله دنیای دنی	بر قامت کبر همت کو تا هاست

واله خلیک ای فلک مارگشت	بدطوری هزلی ملک مارگشت
از عتوه پوچ زال دینار دم	این قبحه دست خاکسار

واله چو رسد باد هم اصل نسب	در عالم از ان همکشم رنج و تعب
اتقاد کی آدم و حوا مر دم	این کاشن سترن دین کاشن عز

ای تیج که مر در اجیار آمده	رواق ده موز و روزگار آمده
در مند غریب می نمایم چون سنا	یار بزرگجا باین دیار آمده

اتان که بعد ما کیانند همه	خشی و دیوت قلیت بمانند همه
نادر باشد که خروست پی	شاهان مانده ما کیانند همه

آباد ایران که چون تو شادانی	رویش شمری که چون رومی دارد
سینار دور استیش می میدانی	تخت تو که چون تو کجلائی دارد

شاه با واد رو سیاهی دارد	در باب که احوال تباهی دارد
رهشند بد برکت کیش چرخ	خوش آنکه بخت تو را می دارد

شاه با زمانه دیر سیاه بزی	وز بند غم مانده آزاد بزی
پیوسته خوش چشم و شاد	با خست شکست و داد بزی

بر خشم تو شاهی زیان دارد جاد	همی کجا بر آسمان دارد
تیری چو حساب مکان ار دنا	با برق دیان کجا توان دارد

ای شاه که در شکست و کافیت	پیوسته چو ابر در افشاکفیت
سر مایه راحت جهانست کنت	رزق همه خلق را نصبت کنت

شاه که جهان چو کاهیت برت	کوی تو که دشمنیت با سیم و درت
در پاچه بود قطره از ابر کفیت	معدن چو بود ذره از خاک درت

سخ تو شهاب جان تشنه بود	ز فسان که بر آرد ز بان تشنه بود
مستقی اگر نیت نکوی که چرا	پیوسته بخون و نمنا تشنه بود
چون شاه زمانه خسر و عدل است	با هیبت حق بسند عدل است
افکنند بقبر صحن چو برابر وی نشین	از شرم بطاق کسری قناد
ای شاه جعبان جهان غلامند ترا	شاهان جعبان اقامند ترا
دیو و دود و وحش طیر راند ترا	چرخ و ستار و قضا بجا مند ترا
خورشید پر روی شاهانده که بود	ماهی پر خش مهر فرزند که بود
افزاید بر روی من از لطف کلا	جز مهر من آفتاب بارنده که بود
شمس گر دست مرد را غرت چاه	امروز بجهت آنکه عهدت بیا
هر جا که بود غریب دور از وطن	الآنکه شاه جهان نادر شاه

غلق سخن نیم کوا هم سخن است	در خضم کین رود پنا هم سخن است
یارم سخن است داد خوا هم سخن است	میرم سخن است پادشاه هم سخن است
صد و پنجاه سال سبده باید بدم	زبان که کسی حسنه یدد باشد بدم
کر پرده عیب شعر مردم بدم	سازند ز چو ک عیب پوشان بدم
میکویم و از کسم هر اسی نبود	فاند رختم کذب و قیاسی نبود
سوکند اگر همی خورم راست بود	کامروز چو من سخن شناسی نبود
تاب رخ شمع انجمنها ز من است	خدا ان لب غنچه در چمنها ز من است
از بس که قناده است عالی ختم	باور نکند که این سخنها ز من است
آنکه بگرفت بختا می کینه زد	هر جا که خطایت خطا میکرد
باشد و خطا بوفش یعنی سهو	منقوط چو شد شهرت یکسیرند

ای کل میان کلفزاران رستی	ماند باد فو بهاران رستی
آن وی چو لاله رهنمائی در خاک	رفتی ز کیمار و اخذاران رستی

از کاشن هر کلفزاران رستند	فریاد گزین چمن هزاران رستند
جانم لب آید از غم تنهایی	یاران رستند و دوستداران رستند

از کاشن هر رستی ای سرور	تا کاشن قدس امن نازکنان
هان نرسد بدامن چون تو	خاری ز نگاه شور خشان جان

در ماتم جان که ازت اغیبت	به راز طپاچه گشت رخسار سیاه
از غصه فک به خیل زد پیراهن	شد کوه خورشید ز غم زرد چاه

من در برادر از جانت بودم	اگر نه ز عمر پرستانت بودم
بر اسب جل سو اگر گشتی رفتی	من هم ای کاشن رکاب بودم

از بختت ای محمد ای مایه سور	بنگر به پیر چه رفت از کبر و شور
در مغرور و نمازد و در قاف حضور	از سینه سرور رفت از باغ نور

دور از تو سپهر از کون میگیرد	بنگر که زمانه چو چمن میگیرد
رفتی ز جهان و پست شمشیر گشت	باقامت خم همیشه خون میگیرد

سیان عالمی ویران است	تبع تو چه شد که ملک بی برهان
تو بجان جهان بودی از رفتن تو	بر هر که نگاه می کنم بی جان است

دو باغ جهان عیش من دید جل	چون گل فضا طبع من بخندید جل
افسوس که تا سر زدم از شاخ مراد	چون غصه ناکشفتد امجد جل

ای خیل بر رخان سلیمان مرده است	تا رست جهان شمع فروزان مرده است
زین پس مگر درستی در چپ	بکسر همان عیقله خان مرده است





از رفتن امیدم خون شد رفت	با نیک نژاد دیده پروان شد رفت
خیمه اسف فغان که قطره بود شد	دل خنده ز نمان که قطره چون شد

سعد الدین خان بخواهر آمد دیر	با روی فرخنده اجنه شد
کفا بودم سبب تیرش دی	در جنت میر سلیم آمد

سعد الدین خان رفت ازین عالم	شد کاس مان خالی و کردید کلام
او باد مرده می بود کرد و جام	جامی که نمی شود نهندش در جام

چستان در که زاید بچید	همچو در صاف خوش و شاد بچید
باز آن بچ چو استن شود	مادر خود را بنوازد بچ قیر

باسلام رسید